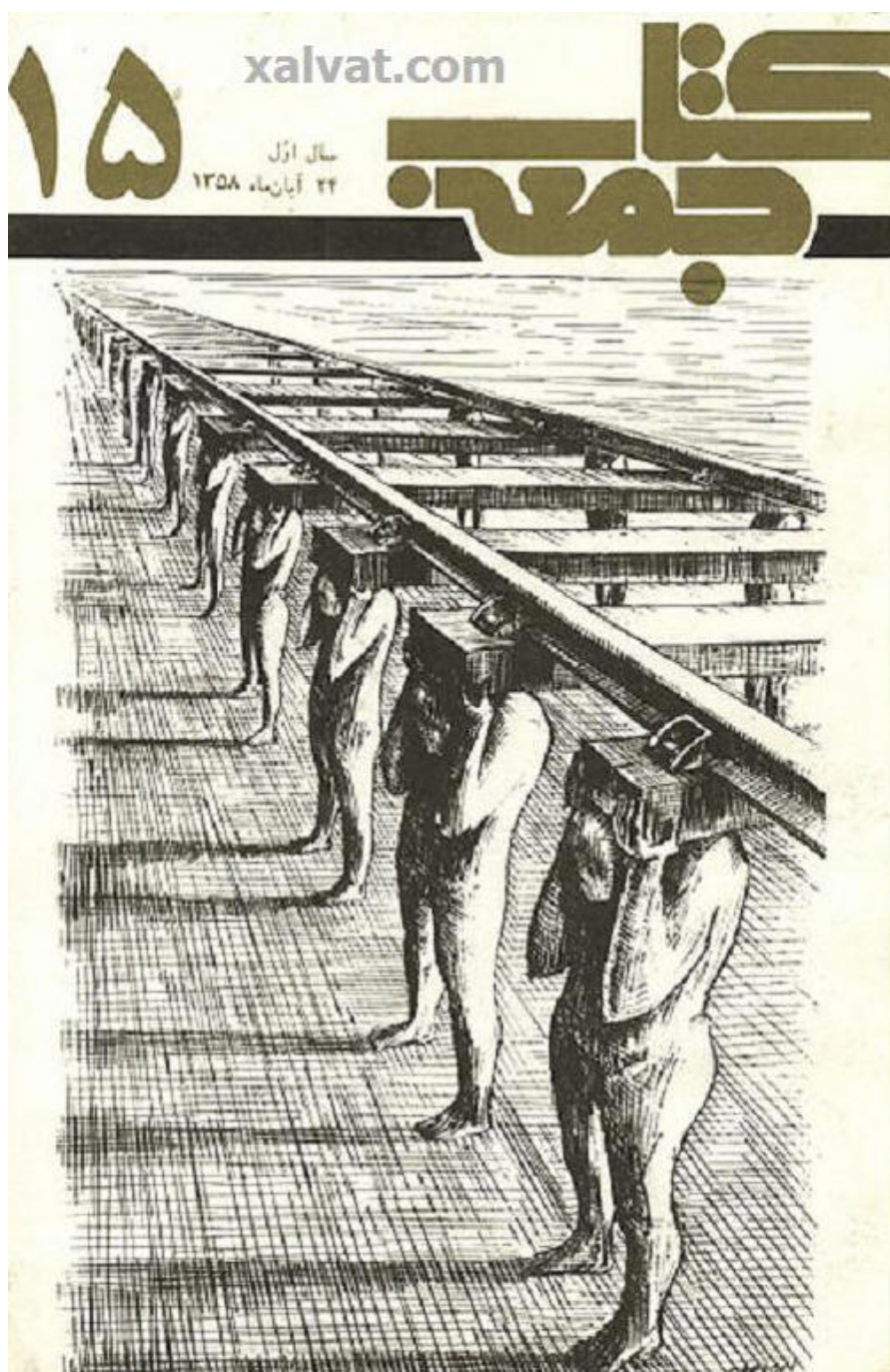




774

بهرام بیضائی : مرگِ یزدگرد (نمایشنامه)



او خود می‌خواست. نه، ای بزرگان رزم جامه پوشیده، آنچه شما یا ما می‌کنید آن نیست که ما سزاواریم.
[سرکرده در کف دست را به هم می‌کوبد. سرباز زانو می‌زند.]

سردار: این رای ماست. ای مرد، ای آسیابان، که پنجه‌هایت تا آونج خونین است. تو کشته خواهی شد، بی‌درنگ. اما نه به این آسانی. تو به‌دار آویخته می‌شوی. هفت بندت جدا، استخوانت کوبیده، و کالبدت در آتش. همسرت به‌تنور افکنده می‌شود، و دخترت را پوست از کاه بر خواهد شد. چوب نبشته‌ی این جنایت دهشتناک را بر دروازه‌ها خواهند آویخت. و نام آسیابان تا دنیا دنیاست بلند خواهد ماند.

موبد [در حال دعا]: ... ناریده، باد تیرگی تیره‌گون تاریکی از تاریخانه‌ی تن. از تیرگی آزاد شود نور، بی‌دود باشد آتش، بی‌خاموشی باشد روشنی. ناریده، باد تیرگی تیره‌گون تاریکی از تاریخانه‌ی تن...

سرباز: چوب از کجا ببریم؟ این دور و بر طناب به‌اندازه هست؟ زن: بی‌شرم مردمان که شما نپید. ما را می‌کشید یا غارت می‌کنید؟ سرکرده: تیرهای سایبان را بکش. برای افراشتن دار نیک است. و اما طناب. زن: آری شتاب کن، شتاب کن، مبادا که ما جان به‌در ببریم. مبادا که داستان گریز خفت بار پادشاه از دهان ما گفته شود. و در گیهان بیراکند، و مردمان را بر آن شاه دلاور خنده گیرد. آری، زودتر باش! سرباز: دستور باشد همینجا شمشیرم را چپ و راست به‌کار بیندازم. کار سه بار چرخاندن در هواست، دو رفت و یک آمد.

سردار: راستی، فقط دو رفت و یک آمد؟ راه دیگری هم هست؟ سرباز: دار ساختن دراز می‌انجامد ای سردار. فرمان باشد همینجا بیاویزمشان. دار می‌خواهد برای چه؟

سردار: ای مرد ساده دل به‌کجا چهاراسبه می‌نازی؟ اما همه‌سرداران و سرگردگان تزاذه‌ایم نه غارتبان و جیاولگران. و این دادگستری است نه شیخون. ما آنان را نمی‌کشیم که کشته باشیم، آنان می‌میرند به‌یادافره ریختن خون پادشاه دریادل. سردار سرداران، دارای دارایان، شاه شاهان، پزدگردشاه پسر پزدگردشاه و او خود از پسران پزدگرد نخستین، این جوی سرخ که بر زمین روان می‌بینی از آن مردی است که در چهارصد

و شصت و شش رگ خود خون شاهی داشت، و فرمان مرزا هورا، او را
برتر از آدمیان پایگاه داده بود. اینک که دشمن گلوگاه ما را می‌تشرده چه
دستیاری بهتر از این با دشمن که سر از تن جدا کنند. همه می‌دانند که
مردم تن است و پادشاه سرا

دختر: [فریادکنان به‌خود می‌پیچد] پادشاه کشته نشده. پادشاه کشته نشده!

سرکرده: آیا این بیکر او نیست؟

آسیابان: کاری نکن که بر ما بخندند!

دختر: او خواب است، و دارد ما را خواب می‌بیند.

سردار: او می‌رفت تا سیاهی فراهم آورد بزرگ و سرزمین را دشت پادشاه از
دشمن بی‌شمار برهاند.

سرکرده: چه آمیدی بر یاد!

مویه: چون هزاره به‌سر رسد دوران میش بشود و دوران گریگ اندر آید، و

دیوستان برکالبد افریشتگان پای‌کوبند!

زن: نه، نه! ما او را نکشتیم. آنچه را که شما بر ما می‌بندید هیچگاه رخ
نداده.

سردار: چه دروغی شما آور. کجاست آن که پادشاه را به‌دست ایشان کشته دید؟

[به‌سرکرده] آیا تو آنها را چون کرکسانی بر لاشه‌ی پادشاه ندیدی؟

سرکرده: آری. من نخستین کسی بودم که به‌این دیران سرا پا گذاشتم، و

به‌دیدن آنچه می‌دیدم موی پر اندام راست شد. سنگ آسیا از جرخش

ایستاده بود، یا شاید هرگز نمی‌چرخید. و این سه تن، آسیابان و

همسرش و دخترش گردیگر خون‌آلود پادشاه نشسته بودند مویه‌کنان.

پادشاه همچنان در جامه‌ی شاهوار خویش بود و از همیشه با شکوه‌تر.

نوری از شکاف بر تن بی‌جان او کج تابیده بود، و در آن نور ذرات

غیاوهای وهوی شیون تنوره می‌کشید. آری، این بود آنچه من دیدم، که

تا مرگ رهايم نکند. چوئی از خون تا زیر سنگ آسیا راه افتاده بود.

و نشانه‌های تاریک مرگ همه جا براکنده بود. و من و ما اندم که چگونه

این سنگدلان بر کشته‌ی خود می‌گریند.

آسیابان: ما نه بر او که برخود می‌گریسیم.

زن: بر فرزندان!

دختر: بر ابراهیم!

زن: من آن جوانک را به‌خون جگر از خردی به‌برنایم آوردم. پسر من نك

پسری بود خرد - که سپاهیان توانش به میدان بردند. و ماه هنوز نو نشده
از من مزدگانی خواستند. آنگاه که بیکر خونالودش را با هشت زخم
بیکان بر تن برایم بازپس آوردند.
موبد: مردمان همه سپاهیان مرگند. ای زن کوتاه کن و بگر که آیا پسر اندک
سال تو یا پادشاه ما هم ارز بود؟

زن: زبانت لال اگر چنین بگویم. نه پسر من یا پادشاه همسنگ نبود. برای من
بسی گرانمایتر بود.

سردار: هاه. شنیدید؟ اینگونه است که ایران زمین از پای در می آید. یگو ای
آسیابان پسر مرده. پس تو از پادشاه کینه ی پست را چستی!
آسیابان: آری، انبار سینه ام از کینه پر بود. با اینهمه من او را نکشتم. نه از
نیکدلی. از بیم.

زن: تو گفتی هر پادشاه را همراهانی هست که از پی می رسند.
آسیابان: و می بینی که نادرست نگفتم.

زن: تو گفتی پس مبادا که دست بر او فراز برم.
آسیابان: من بر او دست فراز نبردم.

دختر: (کنار جسد) تنها گواه ما در اینجا خفته.

موبد: دیگر تاب دروغانم نیست. در آن یلبدترین هنگام که هزاره به سر آمد
چون تو مردمان بسیارتر از بسیار شوند. و دروغ از هر پنج سخن چهار
باشد. تو خون سایه ی مرده اهور را در آسیاب خود به گردش در آوردی.
پس جامت از خون تو پر خواهد شد. و استخوانهای تو سگ های
بیابانی را سوز خواهد داد.

این سخنی است بی برگشت و ما سوگند خورده ایم که خائنان تو بر باد
خواهد رفت.

آسیابان: و باد اینک خود در راه است. اینک در میان این توفان آنان طناب دار
مرا می یابند. و نفرین بر لب چوبه ی دار مرا بر سربای می کنند.
شمشیرهای آنان تشنه است و به خون من سیراب خواهد شد. آنان از
خشم خود در برابر من سپری ساخته اند که گفته های مرا چون نیزه های
شکسته به سوی من باز می گردانند. آه. پس چاره کجاست؟ شما ای
سروان که جامه از خشم پوشیده اید. بدانید که من کیفر بیثباتی را پس
می دهم. نه گناه دیگر را.

موبد: تو گناه آزمندی ات را پس می دهی. دیوی که در تو برخاست نامش آژ ۱۵

بود. بگو، تو بر چهار آبنه‌ی پادشاه خبره شدی یا برزانوبند یا شکم‌بند یا ساق‌بند؟ ما نیک می‌دانیم که هر کهنتر آرزوی برگزشتن از مهرش را دارد. و آن دهنده‌ی وامانده چه می‌خواهد جز بیش اقتادن از آن که پیشتر است، و باخته آرزویش چه جز بردن؟ پیاده دشمن سوار است. و گداخونی پادشاه.

آسیابان: با اینهمه من او را نکشتم. نه از بی‌نیازی، از بیم.
زن: تو گفنی هر پادشاه را کسانی در رکابند که از بی او می‌تاوند.
آسیابان: من نادان بیم کردم.
زن: تو گفنی مبادا که دست بر او فراز برم.
آسیابان: من دست بر او فراز نبردم.
دختر: [کنار جسد] تنها گواه ما در اینجا خفته.
سرباز: [وارد می‌شود] در اتیار چند تکه چوب تر پیدا شد. این یکی سنگینی مردك را خوب تاب می‌آورد.

دختر: [خود را به آغوش مادر می‌اندازد] با مرگ پدر از همیشه بی‌کس‌ترم.
زن: [خود را جدا می‌کند] بی‌کس دخترجان؟ نترس، تو هم بی‌دوئگ می‌میری و من با تو. اینك دشمنان از همه سو می‌تاوند، چون هشت گونه پادی که از کوه و دامنه و از جنگل و دشت و از دریا و رود، و از ریگزار و بیابان می‌رسد. در میان این توفان ایستاده منم. [فریاد می‌کند] کشته‌ی پادشاه را نه اینجا، بیرون از اینجا بپایید. پادشاه پیش از این به‌دست پادشاه کشته شده بود. آن که اینجا آمد مردکی بود ناتوان.
سردار: بگو، اما زیاده مگو.

زن: خاموش نمی‌توانم بود. اگر آنچه دارم اکنون به‌نگویم کی توانم گفت؟ زیرخاك؟ پادشاه اینجا کشته شده، او بیش از آمدن به اینجا مرده بود.
سردار: [به آسیابان] این زن را خاموش کن. [به زن] و تو بر ما نام بیدادگران مگذار. آیا مردی گم شده در باد به آسیای ویرانه‌ی تو نیامد؟

زن: او آمد چون سایه‌ای، او به دنبال مرگ می‌گردید.
سردار: پاهو گفتن پس. [به آسیابان] سخن بگو مرد، تا به تازیانه‌ات نکوفته‌ام.
آیا بزرگ‌مردی در جامعه‌ی شاهان به اینجا نیامد؟
آسیابان: کاش چشمانم را به‌دست خود برمی‌گندم. آنگاه که از آستان در او را دیدم که از تپه سرازیر می‌شد.

سردار: پس او به این ویرانه آمد!

سردار: یا پای خود!

آسیابان: آری او آمد. او آمد. و سراسیمه بود. او زنده بوش آمد.

سردار: این او که تو می‌گویی شاه شاهان زمین بود.

آسیابان: ما چه می‌دانستیم؟ او به اینجا چونان گدائی آمد. به جانی چنین

تاریک و تنگ به اینسان بیغولهای. او چون راه نشینی هراسان آمد.

چنان ترسان که پنداشتیم رهنمی است بر مردمان راه بریده و پراشان

دستبرد سهمگین زده. که اینک سوی چراغ را به فوئی هراسیده خاموش

می‌کند.

زن: او خود را به سکنجی افکند و گفت که روزنه‌ها را فرو بندید!

آسیابان [به دختر]: آیا تو نبودی که دلت از چا کنده شد؟

زن: او بی‌گمان دزوی بود.

آسیابان: یا گدائی. ما چه می‌دانستیم؟

دختر: بهمن چیزی برای خوردن بدهید!

سردار: بگو. اینک ای مرد تا چو پهی دار ترا برآورند بگو آن شهریار با توجه

گفت؟ آیا در اندیشه‌ی آغاز نبردی با تازیان نبود؟

دختر: [یر می‌خیزد] او گفت بهمن چیزی برای خوردن بدهید.

آسیابان: برای خوردن، چیزی؟ سفره‌ای اینجا هست.

دختر: نان خشک؟

آسیابان: فقطیری برای تو می‌سازیم.

دختر: گوشت. من گرسنه‌ام. پاره‌ای گوشت بهمن بدهید.

زن: [ریشخند کتان] گوشت، شتیدی چه گفت؟

دختر: چنان پیداست که هرگز گوشت نخورده‌اید. آیا هرگز کسک و تیهو

ندیده‌اید؟ آه، من با شما چه می‌گویم. گوسفندی یا بزای اینجا نیست تا

به سکه‌ای بخرم؟

آسیابان: اگر گوسفند یا بزای بود ما نیکبخت بودیم. دختر جوان ما بیمار است

و دواى او شیر یز گفته‌اند.

دختر: من گرسنه‌ام و تو در اندیشه‌ی دواى دخترکی؟ آه - من به کجا فرد

اقتادم. این کجاست و شما کیانید؟ نشنیده بودم که بیرون از تیسفون

جانورانی زندگی می‌کنند که نه ایزدی اندونه راه مغان دارند.

آسیابان: تیسفون، شنیدی زن؟ آنچه من آرد می‌کنم به تیسفون می‌رود.

دختر: من گرسنه‌ام.

زن: چرا در نیسفون نماندی؟ آنجا گویا سیر می‌شدی.

دختر: این نان خشك جوین را چگونه باید خورد؟

زن: آن را به آب بزن. برای مهمان اندکی هم كشك می‌افزائیم.

دختر: [گریان] آنچه او خورد، خوراك شب من بود. [ناگهان] زبان پندیشاره‌ی

xalvat.com

گیسو بریده، به من آب بده!

زن: او در خانه‌ی ما پدما فرمان می‌دهد.

آسیابان: غلط نكتم این مرد گدا نیست. گدایان در پوزه می‌كشند و او

می‌ستاند. او چون ارباب خانه رفتار می‌کند.

زن: بی‌گمان زور او از زری است که در کیسه دارد. در انبان او باید چست

ای آسیابان

آسیابان: آرام باش تا بخواهد. بیرون از اینجا همه جا توفان است.

[دختر پارچه‌ای به روی جسد می‌کشد.]

سردار: و آنگاه که در خواب بود شما انبان او را گشتید.

زن: ما همدستان شدیم که او گردنه گبری است دستبرد پدشهریاری زده.

آنگاه که در کیسه‌اش آن همه در شاهوار یافتیم.

موبد: آن همه در شاهوار باید به شما می‌آموخت که او شهریاری سترگ است

بر همه‌ی سروان سر و بر همه‌ی پادشاهان شاه.

آسیابان: آیا پادشاهان می‌گریزند؟ چون گدایان در سوزگی می‌کشند؟ چون

رهزنان مال خویش می‌دزدند؟ آیا جامه پدل می‌کشند؟ ما آن جامه‌ی

شاهوار را دیدیم که پنهان کرده بود، و آن پساك زونگار واه و پنداشتیم

تیره روزی است واه مهتری بریده، و گوهران او دزدیده و جامه‌ی او

بدر کرده. آری چنین بود اندیشه‌های ما.

دختر: [می‌خندد] چه سوزی بود، چه سوزی بود. و من در آن مهمان بودم.

[گریان] پادشاه كشته نشده - [نعره می‌کشد] همسایگان ما را رها

کرده‌اند. لشکر بیگانه همه جا دیده شده. بگریزد!

آسیابان: نه! چگونه می‌شد دانست که او پدراستی پادشاه است؟

سردار: نفرین به‌زیر و بالای روزگار. ما خود دربی او می‌تاختیم؛ یا اسمیان

نکارو. و او بر خنك تیزرو پیشتر از ما بود. و ما از او واپس ماندیم در

توفان. تیرگی که افه براه‌ریختنش باد افسار اسپان ما را به‌كف داشت

و هر جا که خواست می‌کشید.



پا استفاده از عکس‌های: جمیله نوری

موبده: بر اهریمن بدسگال نفرین، دویار، سه بار، سی بار، هزار بار،
سردار: در تیرگی این بامداده که گیتی چون پر زانگی ناری و روشن بود،
اسپان رهوار ماسه بار رمیدند. و ما در پی ایشان به این کومه درآمدیم. و
چون در گشودیم از پیکر شکافته‌ی پادشاه گجهان، بر افق رنگ خون
پاشید.

دختر: [می‌خندد] دختران می‌دانند رنگ خون یعنی چه.
زن: خفه! نمی‌ترسی دست رویت پلند کنم؟
دختر: چرا بترسم؟ دیگر چه دارم که از دست بدهم؟
سرکرده: [خشمگین نیزه بر میدارد] خون او در این تار پکنده چون خورشید
نیمه شب است.

salvat.com

موبده: زخمهای او به فریاد دادخواهی می‌کشد.
سرکرده: بایدشان کشت.

سردار: [جلوی او را می‌گیرد] به خشم خود میدان نده. می‌خواهی همینجا به یک
برق شمشیر تو بچرند؟ این برای آنان مرگی زیبا و آرزوکردنی است، و
نیز بسیار کوتاه. نه - من برای مرگشان اندیشه‌ها کرده‌ام. مرگی
دیرانجام گام به گام. زشت. مرگی که ده بار مردن است.

سرکرده: نیایش بخوان موبده، نیایش بخوان.
موبده: چگونه ماه می‌افزاید چگونه ماه می‌کاهد. از کیست که می‌افزاید و
می‌کاهد جز تو ای مزدا اهورا. بشود که او برای یاری ما آید. بشود که
برای گشایش ما آید. بشود که برای رامش ما آید. بشود که برای
آمزش ما آید. بشود که برای پیروزی ما آید -

آسیابان: برای مرده‌ی ما هم نیایش خوانده می‌شود؟
موبده: بدگیش را مرده خواهم، بدگنش را مرده خواهم، دیورپرست را مرده
خواهم. نکند که ما از بی او رویم. نکند که هیچگاه بدورسیم. نکند که
باژیجه‌ی او شویم -

سرکرده: روزگار از نامشان پاک شود. آیا هیچ نمازی نیست که خواب مرگ
را باره کند؟

موبده: ناشدنی نگفته بهتر! تو بگو ای همگانت خوب، چگونه این خواب مرگ
را باره می‌شود کرد؟

سرکرده: آری، نمی‌شود.

آسیابان: خوابش باره شده بود. یادت نیست؟ خوابش باره شده بود.

سردار: آن کس که شعا کور دلانش به نشناختید؟

زن: اثبان را وها کن!

دختر: ببینش که می غلتد.

آسیابان: خوابش یاره شده بود. غریویشان برخاست و دست به زیر سر برد.

زن: دست به زیر سر برد. به سوی کبسه زر، و دست دیگر به دسته شمشیر.

دختر: های مردک، چه می گردی در آن اثبان؟

آسیابان: چون دأست که ما یزراز یاره های زو آگاهیم در کار خود ماند، غرید:

من پادشاهم. بمن یتگرید، من پادشاهم. (به زن) تو خندیدی.

دختر: او خندید.

آسیابان: من پادشاهم!

زن: [از خنده می ماند] هر کس پادشاه خانه خود است، و بدبستان پادشاه این

ویرانه آن مردک پینوای آسیابان است.

آسیابان: او شمشیر کشید.

دختر: او شمشیر کشید.

زن: ای شاه، اگر پهلوانی بر پادشمنان بیجنگ، چرا پیش ما پهلوانی می کنی؟

آسیابان: سرم.

دختر: او سرش را به دست گرفت.

آسیابان: سرم. در سرم آوازی است. گوئی هزار تیره می گویند. در سرم سپاهی

به شماره ی ریگهای صحرانی است.

زن: این بازی برای فریب ماست.

دختر: من نیز برایم. بین که هیچ کارش به شاهان می ماند؟

موبد: [به زمین لگد می کوبد] این درست، این خود اوست. من آن جامه را

می شناسم. آن زره را که به یکباره زوین است. آن ساق بند و

ساعدیوش. آن میچ بند و شکم بند که پاره های فلز زرتاب است. آری من

پادشاه را می شناسم.

آسیابان: من گفتم ترا که خود و زره هست و اسب و سپر اگر بگریزی. مرا

چه جای ایستادن که تن برهنه ام و تهی دست؟

زن: او ترسان بود. او در خود نمی گنجید. او وامانده بود. او تالان بود. و غران

بر این تیرسایبان سر می کوبید. او می خروشید که دشمنان نزدیکند. او

خواست تا شمشیر را پنهان کند، و دیهیم و جامه را، او خواست تا

جانی پنهان شود.

آسیابان: من خروشیدم.

زن: او خروشید.

آسیابان: من به او بد گفتم.

زن: تو به او بد نگفتی.

آسیابان: من گفتم ای پادشاه، ای سردار، بابت شکسته باد که به پای خود آمدی. پاسخ این رنجهای سالیان من با کیست؟ من هر روز زندگیم به شما باز داده‌ام. من سواران ترا سپر کرده‌ام. اکنون که دشمنان می‌رسند تو باید بگریزی، و مرا که سالها دست بستی دست بسته بگذاری؟ مرا که دیگر نه دانش جنگ دارم و نه تاب نبرده‌ای، من به او بد گفتم. من او را زدم.

salvat.com

زن: تو او را زدی.

آسیابان: يك بار، دو بار، سه بار

سردار: وه که چهار گوشه‌ی این سرزمین بلادیده کسی چنین یاوه‌ای نشنیده. دست تو شکست؟ تو او را زدی - و زمین و آسمان برجای خود استوار ماند؟

آسیابان: من او را زدم!

زن: تو او را زدی. به بازی و خوشدلی، آنچنانکه در نوروز شاه ساختگی را می‌نشانند و می‌زنند. ما هرگز یاوه نداشتیم که او پادشاه است. او راست دروغزنی را می‌مانست که با مردمان ریشخند می‌کنند. موبده خاموش، آیا نمی‌دانید که روان مرده تا سه روز بر سر مردار ایستاده است؟ او اینجا است، میان ما. میادا بهرنج دوآید، میادا برآشوبد، میادا به سخن درآید.

آسیابان: مېشنوی زن؟ روان پادشاه هنوز اینجا است.

زن: گریبانش را بگیر. درچه‌ها را ببند میادا فرار کند.

آسیابان: یزنش، بتارانش، بکوبش.

سردار: های، چه می‌کنید؟

آسیابان: به درك شوای روان، با به سخن در آو بگو که ما راست گفته‌ایم.

زن: سخن بگو ای روان، کدام گوشه خزیده‌ای؟ (می‌زند)

آسیابان: کدام سوئی، این گوشه؟ بگیر. (می‌زند)

زن: نو پای این گردنگشان را به اینجا باز کرده‌ای، پس خود پاسخ‌شان را بده. موبده دست بردارید، اینها همه کار افسونبان و دیوخواهان است که می‌کنید.

آیا از دین بدر شده‌اید؟

زن: اگر روان پادشاه اینجاست پس بگذار تا نفرین مرا بشنود - بسوزای روان -

موبد: دور باد افسون افسونی، دور باد دشتام دشخوی، دور باد پلیدی پلیدان، راندمش بدشش گوشه زمین. هزار دست او را پهاین نیایش بستم.
زن: گوشه‌های خود را بگیرد تا نشنود، زیرا من به‌دنیال بدترین ناسزاها می‌گردم -

سردار: پس کن ای زن، من دیگر بر نمی‌تایم که به‌روان پادشاه ناسزا گفته شود.

سرکرده: به‌بشتوی زن؟ این سروران خوش ندارند ناسزا بشنوند.

سردار: و نیز دشتام.

زن: آیا دشتام و ناسزا هم سرمایه بزرگان است که هرگاه بخواهند خرج می‌کنند؟ نه این سنگ و کلوخی است بر زمین ریخته که من نیز می‌توانم چندتائی از آن را به‌سوی شما پرتاب کنم.

سردار: تو میل گداخته را نیز بر کیفر خود افزودی.

زن: شکنجه‌ی دیگری یادت نمی‌آید؟

سرکرده: زبان تو بریده خواهد شد ای زن.

دختر: [گریان] خشمستان را پاسخ ده!

زن: [خشمگین] چرا؟ (به‌آنان) زبان من چیزها از پادشاه شما می‌داند؛ آیا به‌شما نگفتم که او خوابی دیده بود؟

موبد: خواب؟

زن: آنچه مردمان با چشم‌ان بسته می‌بینند.

موبد: این دیگر شگفت است، می‌شنوید؟ شهریار ما خوابی پریشان دیده بود.

در خواب، تا آنجا که همه می‌دانند رازی هست، بگو ای زن چه رازی؟

[سرباز وارد می‌شود.]

سرباز: ترا مزده باد ای بزرگترین سرداران، چراغ بخت تو روشن، که

شکارگران شکاری نیکو گرفته‌اند. جانبازان تو از تازیان یکی نیمه

جان را گرفته‌اند، خون آلود.

آسیابان: یکی از تازیان؟ [بومی‌کشد]

سرباز: ببینید: شمشیرشان کج است. به‌سان ابروی ماه، و درایشان از پشم

سیاه شتر. و این هم شیش!

سرکرده: زبانش را باز کن، چه می‌داند؟
سردار: آنچه باید فہمید اینست کہ چه پشہان می‌کند؟
سرکرده: چگونہ مردی؟ سیاہی، تیبرہ زن، ستوربان؟
مربازی: مردی است گمشدہ.
سرکرده: ہر گمشدہ برای خود مردی است، و او چگونہ است؟
سرباز: سرسخت اما گرسنہ، و نیز بسیار دل آشفته،
ہوید: آشفته‌تر از خواب پادشاہ؟

سردار: نان کشیکش بدہ و سپس بہ نازبانہ بیند تا سخن گوید، بیرسش
شمارہی نازیان چند است، کدام سویند، چہ در سر دارند، سوارہ‌اند یا
پیادہ، در می‌شوند یا نزد یک، در کار گذشتن‌اند یا ماندن؟ او چرا ماندہ
است؟ بیک است یا خیرچین یا پیشاہنگ؟ بیرسش ویرانہ چرا
می‌سازند، آتش چرا می‌زنند، سیاہ چرا می‌پوشند و این خدای کہ
می‌گویند چرا چنین خشعگین است؟

سرباز: پاسخ نمی‌دہد سردار،
سرکرده: از خیرگی؟
سرباز: پارسی نمی‌داند.

سردار: با رسمانش بیند، نگہش دار و بکوش و باجوہدستت بکوش و او را
بہ سخن درآر، دار آیا آمادہ است؟

سرباز: آنچه آمادہ نیست گورہ است، برای سرخ کردن آہن.

دختر: [چشمانش را می‌گیرد] ہا!

آسیابان: دغال و ہیزمشان پس نیست!

سردار: [بہ آسیابان] بپہودہ اعید مہندک [بہ سرباز] اگر نیابی میل سرد
بہ چشمتش باید کرد - شہیدی؟ زودتر برو، دار چہ شد؟ بہ گفتن وادارش
کن!

[سرباز خارج می‌شود.]

- [بہ زن] داستان این خواب چیست؟

ہوید: من نیز گوشم بہ سخنان تست ای زن، تو گفتی پادشاہ ما خوابی دیدہ
بود.

زن: آری، خوابی از آن گونه کہ پادشاہان می‌بینند.

ہوید: ہنہ می‌دانند کہ دو خواب سروشی ہست، بگو ای زن، دو خواب
پادشاہ آیا رازی بود؟ او چرا آشفته سر از آن برخاست؟

زن: او از شما می‌هراسید.

سردار: هراس - از ما؟

زن: از مردمانی چون شما!

سردار: زبان او سرش را بر باد می‌دهد!

زن: اگر نتواند مرا برهاند همان بهتر که به باد دهد!

آسیابان: (الشماس کنان) از این گفتن چه سود؟

زن: و چه زبان؟

سردار: خواب را بگو!

زن: نه، من لب می‌بندم.

موبد: بگو ای زن، این فرمان سردار سپهبد است.

زن: او فرمان داد تا زبان من بریده شود. چگونه زبان بریده سخن می‌گوید؟

سرکرده: آن از خشم بود. بگو ای زن - موبدان مؤبد از تو درخواست می‌کند.

آیا باید از تو درخواست کرد؟

زن: پس چه باید کرد؟

دختر: مرا ترسان.

آسیابان: بدرا بدتر نکن.

زن: جلو تیا!

سرکرده: باشده تهرده سواری چون من. یا موی سپیده از تو درخواست می‌کند.

زن: تشنه‌ام.

موبد: آب.

زن: دور ریز. (به دختر) آتش روشن کن. چه تاریک. چیزی نمی‌بینم. چراغی

نیست؟

موبد: او را چه شده؟

سرکرده: اینهمه شوریده نبود.

دختر: چرا می‌گریزد؟

آسیابان: از چه خود را پنهان می‌کنی؟

زن: (جیغ می‌زند) چراغ!

دختر: چه شده؟

زن: خواب بدی دیدم. خوابگزاران من کجا هستند؟

موبد: من اینجا هستم شهریار.

xalvat.com



زن: در خواب دیدم که سواره دو بیابان بی کران می‌روم - بر باوه‌ی تیزیای خود و بر زمین - نه خار و علف که شمشیر تیز می‌دوید.

آسمیابان: همدی زنگیم خوابی آشفته بود. در چنین آسیای ویرانه که از بدران پدر با من رسبد جز خواب آشفته چه باید دید؟

زن: بخت بدسوار بر باد می‌آمد!

مویده: اینگونه خواب را دو چنین دم روز - که نه روشن است و نه تاریک - و

زمان نه به‌سوی روز می‌رود و نه به‌سوی شب. بی‌گمان بی‌گامی است.

زن: نکاویری نک، جنگی خدای نیزستان، آن بهرام پشتیبان، آن دل‌دهنده

به‌من، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بر دشمن می‌ترکاند، بر باوه‌ی

کهر می‌رفت، و با گردش درفش راه را تشائم می‌داد. تا آن باد تیره پیدا

شده، آن دیو بادخیزنده، آن لجام گسسته، بی‌مهار، و خالک در چشم من

شده. چون مالیدم و گشودم، آن جنگی خدای نیزستان، آن بهرام

پشتیبان، آن دل‌دهنده به‌من، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بر دشمن

می‌ترکاند، آن او، در غبار گم شده بود. آری، من او را در باد گم کردم.

سرگرد: اکنون می‌توان دانست که چرا پادشاه اینهمه می‌هراسید.

آسمیابان: ما مهمان به‌کس نمی‌فروشیم.

زن: نه؟ چرا نه؟ بهترین کار است. بسیارند آنها که سرامرا خریدارند.

سرداران بسیاری هستند به‌گفتار بکدل و نیک اندیش - که در یتهان بر

تخت بزدگردی آرزومندند. آیا تو - به‌زرایشان فریفته شده‌ای؟

آسمیابان: نه.

زن: چرا نه؟ ای نادان، بار خود را ببند. ترا کالائی پس نیکوست. پس برو

کالای خود را به‌پازار خریداران ببر. سر مرا دو کیسه‌ای. من خود

چندین نام و نشان از سردارانی برای تو می‌تویسم که خریداران سر

پریده‌ی من‌اند.

دختر: او دیوانه است.

زن: دیوانه؟ هاه، آهای - آری دیوانه. سیاه من، آن انبوه پیمان شکنان،

هنگام که به‌بستگی ایشان به‌انبوه دشمن تاحتم به‌من پشت کرد و

گریخت، موی من سپید نبود ای مرد تا آن هنگام که بیکنی ناگاه چنین

تنگ مرا در خود بغشده بود. ترس من چنان بزرگ بود که سیاه نازیبان

از هول آن شکافت و راه بر من گشود.

آسمیابان: می‌شنوی، او از دوستان می‌گریزد، نه دشمنان.

زن: کجا شد آن بندگان و گفتار و کردار نیک. کجا شد آن سوگند سلحشوری.
کجا شد آن درفش آهنگران؟ هر دم گوئی به سنگ منجیقم می‌گویند.
دختر: این سخنان بهراستی نشان می‌دهد که او پادشاه است.
زن: پادشاهی که وحشت برچم اوست. و سپاهش تنهائی است.
آسیابان: تو نیک نکردی ای پادشاه که خود را بر من شناساندی. در دل من
رتجی است. میدانی - مرا پسری بود.

زن: نگو!

آسیابان: او را به نام تو سرباز بردند. و چون برگشت گوئی از دیار مردگان
بازگشته بود.

زن: [جیغ می‌کشد] پسرک نارسیده‌ی من.
آسیابان: اینک در سرم روان آزرده‌ی پسر برخاسته است او مرا به‌کشتن تو
پادشاه برمی‌انگیزد.

زن: برا می‌انگیزد؟ خوبست. بگذار آن روان را آزرده ترکم اگر به‌راستی ترا
برمی‌انگیزد. [اگر بان از جا می‌جهد] هرچه می‌خواهی بگو. اما با روان
افسرده پسرکم تندی مکن که اینک از میان نور گجتاب بام فرود می‌آید.
با سری شکافته و چهره‌ای مفرغینی.

دختر: بهراستی ترس برم داشته. دهشت بر دهشت می‌انبارم. گو؟ [جیغ
می‌کشد] برادرکم. آنجاست. او ترا مینمایاند. با نشانه‌ی انگشت.

زن: [به آسیابان] آیا نباید چویدست را فرود آوری؟
دختر: او خون بالا می‌آورد. و بهراستی بر زمین جگه‌های خون جکیده.
برادرکم. [پاهای مادر را در آغوش می‌گیرد] از روزن گریخت. خونی
آنجا نیست نور گجتاب بام پریده رنگ شد.

آسیابان: [با ضعف شمشیر را فرود می‌آورد] نه - هر پادشاه را سواراتی اتذر
بی‌اند که می‌رسند

زن: پسر. پسر -

آسیابان: ایراز سر آسیای من می‌گذرد. افغان باد می‌شنوم. گوئی نوقان آسیای
مرا در بر گرفته است.

سردار: ایشان به‌خود می‌اندیشند. این مردمان پست نژاد به‌پستی خود می‌مانند.
ایشان که جز آب و نان خود دردی ندارند. پادشاه اینجا چه دید جز
پلشتی و جز جبهه‌ی دژم؟ این جانوران زشتخوی چاره‌ناپذیر را بنگر.
که چاره‌سازی دولتمندان و دلسوزی شاهان نیز ایشان را بر مردمی

نمی‌افزاید.

زن: های ای درشتگوی، کدام چاره‌سازی، کدام دلسوزی؟ بزرگشان را ببین، بلندتبارانی چون شما از گرده‌ی ما تسمه‌ها کشیده‌اید. شما و همه‌ی آن نوچامگان نوکیسه، شما دمار از دوزگار ما در آورده‌اید. فرق من و تو يك شمشير است که تو بر کمر بسته‌ای،

xalvat.com

سردار: زبانت بیرد!

زن: و تو شمشير را برای همین بسته‌ای.

دختر: [در خیالی دورا] اگر کیسه‌ای آرد مانده بود بر سر خود می‌ریختم تا سراپا سپیدشوم. شاید ناهید هور پیکر مرا جای فرشته‌ای می‌گرفت، یا به جای دختر خود، و در چشمه‌ای شستشو می‌داد.

زن: من چه بگویم ای مردان، شوهرم مردی پریشان است. آسیابانی که جز شور یختی برای خود چیزی در آسیایش آرد نکرد. مردی یشیعان از مردی، که در سرمای سرد و گرمای گرم جز آه و عرق بهره‌ای نداشت. این چنین است شوهر من. که شما اینك به شمشيرتان نویدش می‌دهید. ما چه داریم جز یامی رو به ویرانی، جز سنگی غرنده که بر گرد خویش می‌گردد. همچون این سنگ غران بود، و بر گرد خویش می‌گردد، آنگاه که آن مرد زنده پوش مهر از لبان خود بر نداشت.

[دختر می‌خندد.]

آسیابان: چرا می‌خندی؟

دختر: تو هراسانی، هرگز مردی را ایشان هراسان ندیده بودم. تو به چپ و راست می‌دوی و دست بر زانو می‌کوبی. چون مرغ غمخوار گاهی ناله برمی‌کشی، و در همه حال خود را از خود نیز می‌دزدی. تو غم‌گینی. آسیابان: خاموش، همه‌ی نمی‌شنوی؟ شنیده‌ام که چهره‌های سنگی باستانی ایستاده در کاخ مدستون، پیشکش‌هایی را که یک‌هزار سال در کف داشتند رها کرده و به‌یابان گریخته‌اند. چیزی پرسیدی؟ دختر: من به تو خندیدم.

آسیابان: آه، آری، من نیز روزگاری بسیار خندیده‌ام.

سردار: من این بساک زونگار را به تو می‌دهم، بر سر تنه و بگو پادشاه با تو چه گفت؟

زن: ابر آسیابان لباس می‌پوشاند! او در اندیشه بود، گره به‌پیشانی افکنده. یا

کف دست بر پیشانی می‌کوبید - او در اندیشه بود.

آسیابان: اسبم در همین نزدیکی مرا جا گذاشت. مرا فرو انداخت و خود به تیرگی توفان گریخت. از تمام دخمه‌ها مردگان به راه افتاده‌اند. صاعقه در مردمان افتاده است. شنیده‌ام که مردمان با تان و خرما دشمنان را پیشواز می‌روند.

salvat.com

سردار: ببینید، او سخنان پادشاه را می‌گوید.

آسیابان: برای پادشاهی که در سرزمین خویش می‌گریزد یزرگان چه گفته‌اند؟ زن: سخن بزرگی نگفته‌اند!

آسیابان: من گریزان در سرزمین خویش خانه به‌خانه می‌روم و همه جا بیگانه‌ام. سفره‌ای نیست که مرا مهمان کند، و رختخوابی نه که در آن دمی بیاسایم. میزبانان خود در حال گریزند. اسبان و هوار به‌جای آن که مرا به‌سوی پیگار برانند از آن به‌در بردند. شرم بر من!

زن: چه پاره به‌هم می‌بافی. نو زنده پوش ما را پاژی مده. اینهمه ناله که تو داری برای آنست که نیرسیم بر سر خداوندان این زر چه آورده‌ای. ورنه تو یکی مردی چون شوهر من دست تنگ و بد رفتار، پول تانی که خورده‌ای را به‌تو می‌بخشم اگر زودتر روانه شوی.

آسیابان: با کدام اسب؟ و من کجا را دارم؟ درهای دنیا به‌روی من بسته است!

زن: فقط اینجا است که دوش مثل کاروانسرا باز است. به‌این مردك گفتم كلون در را دوباره بساز نشنید.

آسیابان: خورشید و ماه به‌هم برآمده‌اند. در هیچ گوشه رهاشیم نیست. دنیا در کمین من است. چرا می‌تالی؟

دختر: سینه‌ام شکم. دودی در هر دو جا دارم.

آسیابان: از گرسنگی است دختر جان، من امروز دانستم. در تیسفون مرا از دنیا خبر نبود. بسیار ناله‌ها بود که من نشنیدم. من به‌دنیا پشت کرده بودم. آری، وایتك دنیا به‌من پشت کرده است. چرا ناله می‌کنی؟

دختر: دردم. دردهایم.

آسیابان: آری، يك بار گفتم. پس چرا فراموشم شد؟ در تیسفون من درها را يك به‌يك به‌روی خود بستم، و اینجا را دری نبود. من آسیا را از شما به‌سکه‌های زرین می‌خرم، ای آسیابان به‌من بگو چند؟

زن: او می‌خواهد آسیای ویرانه را به‌هائی بنهیم.

آسیابان: (به‌زن) تو آسیابان باش و بگو من چه پاسخ دادم. جواب مرا بردار.

آیا کسی نیست که این آسیای ویران را بهمن بهچند پاره‌ی زر بفروشد؟
زن: [جوال بر سر] در این شغل سودی نیست ای مرد، ما خود دومانده و
دور شکسته‌ایم، سنگ آسیا فرسوده است، ستون‌ها شکسته، و حیوان
بارکش را بیشتر از این خورده‌ایم.

آسیابان: آه آری، شنیده‌ام که اسبان سواران خود را زیر لگد کوبیده‌اند، و
سگ‌های فرمانبردار به‌او بایان خود دق‌دان‌شان می‌دهند. باکیم نیست،
این سکه‌ها! چرا ناله می‌کنی؟

دختر: از سوز سینه‌ام. این آسیا را هیچ بهره در دنیا نیست. جز زخمی که در
جان من نهاده است.

آسیابان: شما سر خود گیرید و بگریزید.

زن: چرا سکه‌ها را از خود دور می‌کنی؟ این روزها خداوند زر بودن در دسر
است و آن که زر دارد بر جان خود آسوده نیست. آیا کسانی بیرون در
کمین اند و ما پیش‌مرگ تویم؟

xalvat.com

آسیابان: پیش‌مرید!

زن: سکه‌های دزدی.

دختر: دزد نباید باشد. راهزنان پولشان را بهتر از این خرج می‌کنند.

زن: این ویران‌سرا ترا به‌چکار می‌آید؟ این تیرهای سقف در کار فرود آمدن
است. همسایه‌ها پک پک گریخته‌اند. این ویرانه را اگر نه برای آسیا
برای چکار می‌خواهی؟

آسیابان: خودکشی.

سرداران: خودکشی؟

زن: همین را گفت.

آسیابان: خودکشی - [به دختر] چرا می‌خندی؟

دختر: من نخندیدم.

زن: به‌چند درهم؟

آسیابان: هرچه دارم.

زن: تو پاك ما را دست انداخته‌ای، این شوخی نامردان است که امید می‌دهند
و سپس باز پس می‌گیرند و بر تو امید شدگان از ته دل می‌خندند.

دختر: کی از ته دل به‌ما می‌خندی؟ از خندیدن به‌ما چه سود؟

آسیابان: دنیا است که بهمن می‌خندد، ناله نکن، ناله نکن. همه‌ی سکه‌ها.

زن: پذیرفتم.

آسیابان: اما شرطی هست.
 دختر: شرط؟
 زن: می‌دانستم که بی‌دردسر نیست. چان پکن، بنال و بگو!
 آسیابان: دست من به فرمانم توست.
 زن: می‌ترسی؟
 آسیابان: دشته از دستم فرمان نمی‌برد.
 سردار: پادشاهان بی‌ترسند. پادشاهان بی‌مرگ نه. ولی بی‌ترسند.
 دختر: تو از مرگ نیز چون زندگی هراسانی.
 آسیابان: تا هفت بند.
 موبد: او - پادشاه - فرمود که می‌ترسد؟
 زن: با چهارصد و چهل پاره استخوانش!
 سردار: من نمی‌شوم، من گوش نمی‌دارم.
 سرکرده: در سیاه دووغان تو یکی سرداری. آیا پادشاه - به‌فرمایش خود -
 فرمود که می‌ترسد؟
 زن: بگو پادشاه، درست شنیدم؟ تو گفتی می‌ترسی؟
 آسیابان: ناریشه!
 سردار: نفرین بر بخت واژگون!
 آسیابان: آری، من به‌تو همه‌ی سکه‌ها را می‌دهم اگر یاری‌ام کنی.
 زن: یاری یعنی چه؟
 آسیابان: دشته را تو بزن!
 سردار: می‌شنوید، او می‌خواهد گناه را ازخود بگرداند.
 آسیابان: - آنسان که ندانم ضربه کی می‌آید و کجا! پکروز با من سر کن،
 ناگهان، از پشت، در خواب، هرگونه که می‌خواهی، اما من ندانم کی؟
 زن: این آدمکشی است. یاری نیست.
 آسیابان: خروچینم از سکه‌ها پر است، بك تالانك [مستفهم] بگو، بگو که آن
 هنگام من چه پاسخ دادم.
 زن: آسیابان گفت ای زن، ای هرزه، هوش دار - اندك اندك دو می‌یابم که
 پادشاهی چیست. و اگر کاری است چنین ترس آور چگونه است که
 گردان و سالوان به‌جان می‌خرندش؟ بشگرش - می‌نالد!
 آسیابان: دشمنانم به‌خون من تشنه‌اند و من از جان سیر آمده‌ام. آه - اگر
 اسیم نگرینخنه بود -



زن: راست بخواهی من خود نیز جز مرگ او نمی‌خواهم. روز من تیره چنین نبوده. اگر او چنین نبود. با اینهمه من مردی‌ام که هرگز دست نیالوده‌ام. -
تان من جوین بود ولی خونین نبود. بگذار بر خاک نیک و بد پیارم. ای
زن چیزی بگویی. نیک است یا بد؟ تو ای دختر پیش بیا، و زن آسیایان
باش و بگو که من چه پاسخ دادم.

دختر: (خندان) من زن آسیایان باشم؟ آه آسیایان. لختی مرا در کنار گیر.
زن: بی‌شرم ندیده خیره تو زن آسیایان باش. و به این پادشاه گوش دار تا چه
می‌گوید.

آسیایان: کاش می‌شد رها کنم و بروم به‌چوپانی. هر کس می‌تواند دست جز
پادشاه.

دختر: همواره پادشاهان می‌رفتند و ما طعمه دژخیمانیم.
آسیایان: این نه هر بار است. شما می‌توانید خدایان را به‌نام بخوانید و
رگایان را نگه دارید و راهشان را بگشایید و سپس از ایشانید.
فروستان زبردست می‌شوند و شما جزیه دهندگان. نه. سرزنی
نیست. ملت را نمی‌شود کشت. و پادشاه را می‌شود. با مرگ پادشاه
ملتی می‌میرد.

xalvat.com

زن: صدای چیست؟

دختر: سکه‌ها!

آسیایان: همه يك تالان است.

زن: می‌شنوی؟

دختر: زر آن روز به‌کارم می‌آمد که می‌توانستم پسرکم را رها کنید. که
می‌توانستم دخترکم را دواي دود خرید. امروز من مانده در بیابانی که
از هر سو دیگر در آن نشان مردم نیست. با زر چه باید کرد؟
آسیایان: آندوه را پایانی است. مردمان باز می‌گردند. ویرانه‌ها ساخته می‌شود.
و ساخته‌ها از مردمان پر. پیمان و نیکبخت شو!

زن: نیکبخت در میان دشمنان؟

آسیایان: این يك شیوه‌ی دیرین زندگی است. گنجتان را پنهان کنید. کسی
نخواهد دانست.

زن: (به‌دختر) می‌شنوی زن؟ او مرا به‌اندیشه انداخته است. چه باید کرد؟ تو
می‌گویی آیمان سرخ می‌شود؟ ولی پشتو - این ناله‌ی دختر ماست که از
سوز سینه می‌نالد در آتش است. و دخترک فردا روزی به‌شوهر خواهد

رفت، و اینها همه نیازمند آن سکه‌هاست. هان چه می‌گوئی - چه باید کرد؟

دختر: چرا از من می‌پرسی هنگامی که جوابش را داری؟ چرا کاردت را نیز می‌کشی؟ پر درشتن است که او رفای ما را می‌آزماید. او میزبانی ما را می‌سنجد، و نا پذیر آن چهره‌ی دیگر را خواهد نمود. آن خوی سوزنده آتش‌فشان خواهد کرد و ما همه را خواهد سوخت. پس نپذیر و خشم کن، و سرگدازان پیشمار جاشنی کن. باشد که خرسند شود، و اگر به‌راستی پادشاه بود ترا چند درهمی بدهد. وگرنه کدام دیوانه سر است که پادشاه است و مرگ بخواهد؟ این افسانه در گوش مکن که سرا پا فریب است.

زن: من نیز خود در این اندیشه بودم. آری، او ما را نادان پنداشته است و به‌گونه‌ای می‌آزماید. نه ای مهمان، تو هر که هستی باش. اما بدان که من آسیابانم، نه گردنه‌زن.

سردار: اکنون که او نیست هر دروغی راست می‌نماید.

زن: شوهرم به‌او جای خواب داد، و لقمه‌ای، و پیاله‌ای.

مویده: جای خواب اینست؟

زن: به‌او آنچه را داد که خود داشت؟

مویده: و پیاله این؟

زن: اگر شکسته است گناه ما نیست.

مویده: مهمان نوازی را بشگرید سروران!

زن: او بد دید و بد نکرد. پادشاه سه یار ازاد خواست تا در برابر سکه‌ها بکشدش، و او سه یار روی پرتابید.

مویده: این سخنان همه یاد است، ای شما سیاه دروغ! او - دارای دارابان، شهریار خشم‌آور، از آن مردمان نبود که به‌زاتو درآید، شاهی چو خود را بکشد؟ خاکشان بدهن! و اگر جز اینست بر من نشانه‌ای بیاور گمان شکن!

سردار: آری، نشانه‌ای، نشانه‌ای!

سرکرده: چیزی در اندیشه‌ی من می‌خلد، آری، اینک که دنیا بر قرار خود نیست می‌توانم بی‌ترس چیزی بگویم هر چند از رده‌های فروترم.

سردار: این چیست؟ درباره شاه یا کشندگانش؟

سرکرده: ما در توفان از او گم شدیم، او بود که در توفان از ما گریخت.

مویده: نو می‌گوئی خداوندگاری از پندگان خود گریخت؟
سرکرده: مزدا اهورا مرا بیخستاید هزار بار - پادشاهی برای او دیگر هیچ چیز
سراسیمه‌ی تند فرو افتادن نبود. او نه از پندگان که از بهشت خود
گریخت. من خود او را دیدم که زین برکوهی اسب می‌نهاد.
سردار: اگر تو آن چنگاور نبودی که خود می‌شناختمت می‌پنداشتم یکی از
دشمنان است که سخن می‌گوید.

سرکرده: من دیدم که پنهان از دیگران با در رکاب کرد!
سردار: پادشاهی که پندگان رکابش را نگه می‌داشتند؟ اینک دانستم که چرا در
ردهای فروتر مانده‌ای.

سرکرده: من پیرم سردار. بر من خشم کن، ولی فریاد مکن. اگر خطا می‌کنم
بگو که خطاست. و بگو که چرا.

سردار: چه کسی نمی‌داند که شاه شیرافکن دلاوری بود نک؟ هم‌اورد ازدها -
و بزرگ در چشم جنگی خدای جنگ آزمای بهرام پشتیبان؟ آیا دارای
دریا دل به‌دیدن مثنی بیابانی خود را می‌گشدد؟

آسیابان: او به‌من فرمان داد -

xalvat.com

دختر: بگو!

آسیابان: او به‌من فرمان داد.

زن: (گوشه‌پاش را می‌گیرد) هرگز! (به‌زمین لگد می‌کوبد) هرگز!

آسیابان: او به‌من فرمان داد: دوبار. سه بار. چهاربار!

زن: ما هرگز مهمان نکشته‌ایم.

آسیابان: آیا در ارج نهادن به‌فرمان پادشاه در اندرز نامه‌ها چیزی نیست؟
موبد: چرا شهریار، نبشته‌اند که این سروش اهورائی است که در کالبد
زمینی‌اش شنود شده.

آسیابان: پس اینک فرمان مزدا اهورا!

زن: من نمی‌شنوم!

آسیابان: سرانجام آن که فرمان نشنود تارک تر از مرگ شرمگین گشدد.

است. اهریمنان فریفتار کالبدش بشکنند. و در زیرزمین تانه هزار سال

بازیچه‌ی کابوس شود. اینک که زوناب ترا بر نمی‌انگیزد ای مرده ای

آسیابان. از جایگاه بلند پادشاهی. از فراز شانه‌های تو. از میان

فراهورائی. ترا فرمان می‌دهم مرا بکش. آیا نمی‌ترسی؟

زن: اگر تو پادشاهی گسانی ترا اندر پی‌اند. من از ایشانست که می‌ترسم.

آسیابان: آبا مرگ بهمن پشت کرده است؟
زن: ای شاه، تو می‌گفتی با مرگ تو ملتی می‌میرد، من چگونه دست به خون
ملتی آغشته کنم؟

دختر: او را بکش ای مرد - شاید با مرگ او ملتی نوید دنیا آید.
زن: من نه دایه‌ام و نه ماما، من آسیابانم، من به‌عملت نان می‌دهم - همین، و این
تنها چیزیست که دارم.

آسیابان: دنیا برای ریختن خون من ترا برگزیده است ای مرد! سپاه نازیان
همه جا در پی ما بود؛ هلهل کنان و ارجوزه خوان و غیبه‌گش. سپاهی
درهم و انبوه، با درقشی به‌رنگ تیره‌ی دود، همه چیز از من روی گردان
شده جز این سپاه که با من چون سابه‌ی من بود.

زن: دشمن تو این سپاه نیست پادشاه، دشمن را تو خود پرورده‌ای، دشمن تو
پریشانی مردمان است، ورته از يك مشت ایشان چه می‌آید؟
موبده: بسیار آتشکده‌ها که هنوز برجاست، مردمان را باید به‌گفتار گرم آتین
ستیز آموخت.

زن: بر نگو موبده در مردمان پدو یارو نیست، از بس که ستم دیده‌اند.
سردار: نفرین بر سپهر! از این پیشتر زبان آن را که چنین می‌گفت از حلقوم
بهر می‌آوردیم.

زن: جز در آوردن زبان کاش شما را هنر دیگری نیز بود.

سرکرده: رای من برمی‌گردد.

سردار: رای ما برگشتنی نیست!

آسیابان: رای روزگار ترا برگزیده است ای مرد: دیگر یار پدو فرمان می‌دهم
ای آسیابان، مرا به‌خونم مهمان کن.

دختر: می‌گوید نشنیدن فرمان پادشاه پیکار با مرزا اهورا است.

آسیابان: آری، هیچ کس در سراسر ایران زمین از فرمان شاه شاهان
سرتنبجیده.

زن: راستی؟ خوشم آمد، اگر چنین است به‌این سپاه نازیان یقوما بازگردد!
آسیابان: ریشخند می‌کنی؟

زن: در تیسفون فرمان تو فرمان بود، نه اینجا.

آسیابان: شنیدید؟ من روی بر تاقتم.

سردار: آبا سزاست که بندگان از فرمان پادشاهان روی برنابند؟

زن: نمی‌فهمم! اگر او را می‌کشت مردمی کشت بود، و اگر نمی‌کشت سربچی ۳۷

کرده بود. پس چه باید می‌کرد؟
آسیابان: هیچ ای زن! گناه با ما زانیده شده، و آن جفت همزاد من که به‌جانم
از همه نزدیکتر است نامش بی‌توانی است.
(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: تردبام‌ها خوب به‌کارمان خورد. به‌پیاده‌ها گفتم سنگ‌چینی به‌جای
دخمه بسازند. خاک سخت است و بیل فرسوده، اما مرداو بی‌گور
تعی‌تواند باشد. اینها به‌کثرت کلنگ را پیدا نمی‌کنم.
سردار: مردك سخنی نگفت؟

سرباز: تته پته‌ای می‌کند، ما که نمی‌فهمیم. مثل فنیله‌ی بی‌روغن. سروان
شاید چیزکی ازش دوبابند. بیارمش اینجا؟
هوید: نه! پاور کردنی نیست که آسیابان به‌زور قریفته نشده باشد. پاور کردنی
نیست که دشنه را فرود نیاورده باشد. پاور کردنی نیست که پادشاه را
نکشته باشد. آوی، تو باید او را کشته باشی، و غیر از این هر سخنی
پاورنکردنی است.

سرباز: داور آماده شده. اینك تنها به‌ریسمانی نیاز است.
زن: ریسمان در انبار است. خانه خرابیم کردید: زیاده از اندازه ببر. چوب از
کجا بردی، زیادیش را بگذار.

سرباز: اگر زنده خواستیدش بر طبل بگویید. اما اگر سرش را خواستید در بوی
بدمید!

زن: تو برای مردم دست بسته به‌لوانی ای خرف‌تر، ای پوزینه!

سردار: خاموش. چه کسی بدو گفت سخنی بگویی؟
زن: اینجا خانه‌ی من است و تا بخوام سخن خواهم گفت. من تویم را
به‌مرگ اوزان نمی‌دهم.

هوید: تکاپو مکن. دست و پا وزن ای ژندیق. وای ما دیگرگون نمی‌شود.
نشیدی که داور بر پا شده؟

زن: چرا کوششی را که می‌توانم نکنم؟ آزادگی به‌ثنت مهمان نشود ای سردار.
که مرگ بی‌زمانه به‌خانه‌ی ما آوردی.

سرکرده: اینك که سرزمین فراخ آئین تو می‌کند. جوانان همیشه توانگر
می‌دهند و ناتوانان در پندند. تو چرا نگریختی؟

آسیابان: استریم نبود تا بر آن بار بندم.
دختر: دنیا در کمین پاکی من است. همه چیز دست به‌هم داده‌اند تا نیره

روزی من زیانزد گیهایان شود: استر می‌میرد، همسایه می‌درد، سنگ
 آسیا می‌شکند، و یکی مرگش را اینجا می‌آورد.
 زن: آن بیگانه چون از مرگ خود نومید شد ترقندی تازه زد.
 آسیاپان: او می‌کوشید تا من آسیاپان را خشمگین کند.
 دختر: (گریان) تو چرا خشمگین نشدی؟
 آسیاپان: در چهره‌ام نگریست و نگریست و نگریست.
 زن: تف!

xalvat.com

آسیاپان: او به چهره‌ام نف انداخت.

دختر: نگو، نگو، نگو.

آسیاپان: او مرا به سینه گرفت.

دختر: ای ستر دل، ای رهنه ای شور چشم!

زن: (با صورتك) ای تو ابله‌ی، ای نو ساده دل. سالیان سال در این بیابان
 آسیا چرخانده‌ای با نان جوین و با خرماي خشك. آیا در تو نیروی
 کین ستانی نیست؟ آیا من نیستم پادشاه تو و هم دشمن تو؟ تو کاخ مرا
 در تیسفون تدیده‌ای. ما بر حصیر نمی‌خسیم. تو قرش نگارستان ما را
 ندیده‌ای. يك تار زر، يك بود سیم، كه در آن درخت و پرند و باغ است،
 از هر گوه‌ری گلی، دست شترنجم هست، يك صف از یاقوت سرخ و دیگر صف
 از یاقوت زرد، دستی ترد از زمرد پاك و مراسمی و دوهزار پاره یاقوت پیش
 بهاست. میدانی؟ و گنج عروس، و گنج خنزا، و گنج باد آورد، و گنج دپیای
 خسروی و گنج سوخته، و زر مشتفشار و تخت طلاقدیس، و شادروان بزرگ، و
 مشکوی زرین، و دوازده هزار کتیزك. آیا باز باید گفت؟ آیا به خشم نشدی؟ آیا
 در تو نیروی کینه نیست؟

آسیاپان: من به او گفتم ای مرد، هر كه هستی، ای چركینه پوش، ای پادشاه،
 ای واهزن، مرا به خشم می‌آور، دلم می‌آماسد، و گزندی شاید كه بر تو یا
 بر خود زتم.

زن: هزار و دوست لیل، و سیزده هزار شتر بارکش، و باغ نخجیران و باغ
 سیاوشان و باغ زمرد، و دوازده هزار یوز و هفتصد هزار سواره و سیصد
 هزار پیاده، و صد هزار اسب بارگی و صد هزار نیام زرین، و مرا هر سال
 هفتصد و نود و پنج بار هزار هزار دم از هر سوی می‌رسد.

آسیاپان: من به او گفتم ای پدخواه، ای شوریده گفتار، ای ستمكار، مرا
 به خشم نیاورد من مردی‌ام كه سالها از من شده و مرا رفتن من امروز با
 فرداست مرا شوریختی ستمگر کرده، و مبادا ستم از من بر مهمان من

ژن: ار می‌خندید. به‌نازیانه دست برد، و او را کارهای سخت فرمود، که ای مرد در تو دلیری يك پنده‌ی کار کشته نیست. بلیدی پیش‌تر ياك است، و رسوائی پیش‌تر سر بلند. تو شاه خود را چون شاهان اوج نمی‌نهی. مرا سگان پاسبان بود که آوازشان چندبست نشنیده‌ام. چون سگان به‌پای من بیفت، چون سگاتم بر چهار پا برو و هب‌او و غوغا نکن. اسب تک‌اورد مرا در روز است سواری نداده است. زین کجاست تا بر تو بندم، ای مرد، همسر خود را بگویی که به‌رخ‌خواب من درآید. رود، رود.

آسیابان: (به‌پای زن می‌افتد) ای پادشاه مرا مزه، مرا ریشخند مردمان مکن. من مردی‌ام طاعت به‌سر شده، مبادا دست من بر تو دواز شود، که در قلب من نیز سنگ آسیابی هست. و دستاتم چون بگویم به‌ستگینی سنگ خواهد شد. مرا بگذار، مرا رها کن.

ژن آسیابان: زبان‌ت پریده باد و لبانت دوخته. چه بر می‌گویی و پاوه می‌بافی. نابخرد نامرد گجسته خود را کنار بکنش. راهم را بگیر. من تازه در این ناریکی دخترت را دیده‌ام که با همی رنجوری بدک نیست. و لبانش به‌رنگ تیر خون است. و در آغاز رسیدگی است. مرا به‌میوه‌های تن او مه‌مان کن.

آسیابان: ای پادشاه چه می‌گویی که من نمی‌فهمم؟

ژن: اگر زبان مرا نمی‌فهمی زبان نازیانه را فهم خواهی کرد.

آسیابان: من می‌دانم، تو می‌خواهی مرا بی‌زمانی، تو وفای مرا می‌سنجی. در وفای من سخنی نیست. نیست. مرا از این که هشتم خوارتر مکن. ای پادشاه بگذار تا زانوانت را ببوسم.

دختر: ای پادشاه او به‌زانو افتاده است آیا بس نیست؟

ژن: گفتی به‌زانو؟ هنوز سر به‌خاک سائیدن مانده است. به‌خاک نیفت و همانجا بمان تا من شرف به‌زیر کشیدن دخترت را به‌او بدهم.

دختر: از من چه می‌خواهی؟

ژن: عتاب و بادام. آمیخته با شکر و قند.

دختر: نه! (می‌گریزد) مرا برهان پدر. مرا برهان.

آسیابان: گوشه‌ایش را می‌گیرد) نه، نه، نه. این همه برای آزمودن من است. این همه نیست مگر برای آزمایش من!

زن: «خندان» تو ای دختر خوب رسته‌ای. زبان خوشی دوسترداری با نازایانه‌ی ماریبکر؟

آسیابان: (چشمان خود را می‌گیرد) من خشمگین نمی‌شوم. نه خشمگین نمی‌شوم.

دختر: وای پدر - به‌دادم برس. دشنه زیر گلوی من است. به‌دادم برس! سردار: داستانی از این شرم‌آورتر ساخته نشده. پادشاه ما به‌گیزی پست روی بنماید؟ او که در تیسفون سه هزار زن داشت، هر يك خوبتر از دیگری؟

دختر: (از پشت سنگ آسیاب خارج می‌شود) گاش کبسه‌ای آورد مانده و که بر سر خود می‌ریختم تا سراسر سپید شوم. گاش چنین چیزی ود. آسیابان: دخترم. دختر من چنین نبود، اینگونه خیره در کار خود. با نگاه مرده. دختر: بالای تو بلند است، و بهتای تو درشانه از من پهن‌تر. نیرزی تو با پرهیز من آورد می‌گند. و من از روزنه اهریمن را می‌نگرم که راسب خاکستری‌اش دور می‌شود.

آسیابان: نه، نه، دخترم اینگونه نبود. او می‌خواست وفای مرا بیازماد. دست برداشتن به‌روی پادشاه - این گناه دوزخی است و من به‌آن دست نیردم. و اینک دوزخی از آن سهم‌گیرتر از درون می‌سوزاندم. ای رگها، این رود جوشان چیست در شما جاری؟ این شورش که در دل من جا گرفته است؟ من او را می‌کشم. آری، در دل من سنگ آسیابی هست.

(روی جسد می‌افتد و می‌زند)

دختر: (می‌خندد) دلم برای کشته می‌سوزد.

زن: (بدون صورتك) زبانت بیرد! (به‌مرد) دشنه را سخت‌تر بزن!

آسیابان: (همچنان می‌زند) او را می‌کشم: دو بار، سه بار، چهار بار...

زن: بزن! بزن!

آسیابان: (نفس زنان دست می‌کشد) من او را کشتم. آری و شادمانم.

سردار: به‌چشم خود دیدید؟ گفته‌های این جانور پس نیست تا گناه او بردنیا آشکار نبود؟

مویده: سر انجام راستی به‌سخن درآمده. آری گزارش دوست خود را قریاد کرد. و ما همه شنیدیم.

سردار: اینست دادگری ما!

زن: اما تو او را نکشتی.

xalvat.com

آسیابان: آری نکشتم!
موبد: چه پنهانکاری پنهوده‌ای.
آسیابان: من او را نکشتم. این گزارشش نادرست بود.

موبد: چرا دروغ؟
آسیابان: من بیم کردم که در من چون پدری شرم ناشناس بنگرید. من او را نکشتم. تا آن دم که مرا به بازی گرفت.

xalvat.com

سردار: بازی؟

موبد: کدام بازی؟

زن: (با صورتش) نیک خود را شاه خواندم و شما را فریقتم، بدخواهی و جای خواب و همخوابه. هاء، نیک شما را ریختند خود کردم. نیک بازی دادمتان به بازیگری. من که ام که دربانس‌ام دهند - هر کویچه گسردی می‌تواند از در درآید و به خود نام شهرپاری بشود و پدرختن خواب دخترت فرود آید. هاء - چه آسان. چه آسان.

آسیابان: نه اینهمه آسان - نه اینهمه - جماعت من کجاست؟

زن: تن او تپکو بود. خوشا به این مهمان نوازی!

آسیابان: جماعت من کجاست؟ جویدست مرا بده دست مرا بگیر. چوب بند سقف را بکش. های...

موبد: می‌شنوید؟ دراین دادگاه شنیدید که او به فریاد جماعت می‌خواست.

سردار: - برای گشتن پادشاه!

زن: چه کسی گفته من پادشاهم؟ هیچ در چهره‌ی من نور ایزدی هست؟ آیا

سیاهی دارم. یا کاهی. یا کتیزکان خویرو - آیا مردمی دارم؟

دختر: او با خود گنجی دارد.

زن: گنج من دزدی است.

دختر: پیرس از که دزدیده است؟

زن: از تو! مزد همه روزهای خود را برهم بیفزای آیا گنجی نمی‌شد؟

آسیابان: روزهای زندگیم. آه. فراموش کرده‌ام که از کی آغاز شد.

زن: من همه‌ی روزهای تو دزدیدم.

آسیابان: پس شاه خود تویی. چگونه می‌تواند جز این باشد؟ روزهای زندگیم -

همیشه آرزو می‌کردم روزی داد خود به شهریار برم. و اینسک از

ایشجاست. داد از او به کجا برم؟ آنچه را که از من گرفتی پس بده ای

شاه: روزهای زندگیم، امیدهای بریادم. و باکی این دخترکم!

دختر: (جیغ می‌کشد) خون! خون!
زن: خون از چهره‌اش بیرون زد! (صورتش را می‌اندازد)
دختر: این کم است.
زن: (بالای سر جسد می‌نشیند) بگو ببینم ای شاه، دخترم را چگونه یافتی؟ آیا به‌تو افسار داد؟

دختر: (گریان) تمام شب باوش بود، و او به‌تن تنها در برابر من ایستاد.
زن: سخن بگو ای شهریار سترگ! آیا و هوای بود آنگاه که به‌تو سواری می‌داد؟
آسیابان: (خشمگین و نعره‌کشان بر جسد می‌افتد و می‌زند) من او را کشتم!
زن: آياترا خوش آمد؟ دام تو بود آنگاه که بر او خسییدی و در او می‌دانیدی؟
آسیابان: چاقم!

زن: بزن!
آسیابان: روزهای زندگیم،
زن: بزن!
آسیابان: همه‌ی مردهایم.

زن: بزن!
دختر: بزن!
آسیابان: من او را کشتم.

دختر: (گریان) دلم برای کشته می‌سوزد، دلم برای کشته می‌سوزد. (بالای سر جسد می‌نشیند) آه پدر، چرا ترا کشتند؟

زن: خاموش باش و سخنان دیوانه مگو.
دختر: آه پدر، پدر - با تو چه کردند؟

زن: مبادا زبان باز کنی.
دختر: آه پدر، چرا ترا کشتند؟

سرکرده: چطور؟ می‌شنوید؟ چه می‌گوید؟
دختر: آن که اینجا خفته پدر من است. بینوا مرد آسیابان، که هرگز از زندگی

نیکی ندید، آری ندید، حتی پس از مرگ.

سردار: چه می‌گوئی، این چهره‌ی خونالود پادشاه نیست؟
زن: شما می‌دانید که دختر خرد خویش از کف داده است.

دختر: پدر، سخن بگو، و پاسخ ایشان بده - [پدجای جسد] -
فرزندم، آه فرزندانم، چرا ترا تنها گذاشتم

موبد: می‌شنوید؟ مرده سخن می‌گوید - در همه‌ی دساتیر چنین چیزی نبسته ۴۳

نشده، حقیقت از جهان دیگر به ما آواز می‌دهد.

سردار: همه چیز فراموش باد - آنها را نگه دارید تا ببینم. و شما - همه گرد هم آید. این يك همسرگی جنگی است. زود! گفته می‌شود که این بیکر پادشاه نیست. آبا هیچيك از شما چهره‌ی پادشاه را از نزدیک دیده است؟

salvat.com

سرکرده: چه کسی پاری آن را داشت تا در سیمای شکوهمند پادشاه بنگرد؟ از این که بگذریم او چهره بهر کس نمی‌تواند.
سردار: تو نخستین تپیدی که به دیدن این پیکره‌ی باره پاره‌ی خون آلود پادشاه را بازشناختی؟

سرکرده: من او را به دیهیمش بازشناختم. وگرنه هرگز او را جز از پس سیما - چهره‌ی زرین ندیده بودم. آری سیمایه‌ای سرخ، يك پاره‌ی زردناب که در خشش آن چشم را تیره می‌کرد.

سردار: ای موبدان موبده پرستنده‌ی پرفروغ آتشگاه، سخن بگو. تو او را بارها دیده بودی.

موبده: آری دیده بودم. اما نه هنگامی که بر چهره‌اش خشکی خون نشسته بود، و کبودی مرگ بر آن سایه انداخته بود، و دهانش تبمه باز بود، و چشمانش بر تیرهای سقف خیره مانده بود، و از دردی جانکاه در چهره‌اش نشانه‌ها پیدا بود.

سردار: این باید دانسته شود. من خود پادشاه را جز از پس پرده یا در کلاخود زدنکار رزم ندیده‌ام، و دشوار است که بگویم چه مایه آن شکوه از این بیکر خون آلود دور است.

سرکرده: اینك چه باید کرد؟ در این افتادگی که اوست حتی همخوابگان شاه نیز او را نمی‌شناختند تا چه رسد به پندگان که همواره سر به زیر داشتند.

سردار: اگر او آسپایان باشد پس پادشاه کجاست؟

زن: من به شما سه بار گفتم که او گریخته است! چهره دگرگون کرده، او به آرزوی گریز از ما گریخت، دیگر چه باید گفت هنگام که شما جز نیروی ستم هیچ باورتان نیست؟

موبده: وای بر ما! (جسد را می‌زند) - اگر این کشته آسپایانی بی‌نام باشد، من بر او نماز شاهان گزاردم - (می‌زند)

زن: این روزگار را بنگرید که دشمن سراسر گیتی را در نور دیده، و سرداران جنگاور جنگ آزمای ما هنوز کشته از رعیت می‌ستائند.

سردار: خاموش!

(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: هاون کجاست؟

دختر: درست بایست سرباز. هاون برای چه می‌خواهی؟

سرباز: اشخوانهای آسیابان باید کوبیده شود.

زن: سنگ هاون آنجاست، و تنور اینجا، چیز دیگری هم هست که بخواهی؟

سرباز: فقط تهر!

زن: همه چا پیروزی نامه بخوابید و کرنا بنوازید که بر ماندگان تهری دست چیره شده‌اید.

سردار: اگر آن پیکر آسیابان است پس این مرد کیست؟

سرباز: مردک نازی جان می‌دهد و سخن نمی‌گوید. جز این که چیزکی زیر لب می‌ولنگد!

سرکرده: آنچه باید دانست اینست که نازیان می‌آیند یا در می‌شوند؟

مویده: آری، باید دانست!

xalvat.com

سردار: (به آسیابان) تو که هستی مرد؟

زن: آیا ما می‌توانیم دمی چند باهم در پنهان گفتگو کنیم؟ ما سه تن این یک همسرگی خانوادگی است.

سردار: اگر همفکری بر خودمندیان می‌افزاید چه بآید؟

مویده: اگر آنها را که سودای خام می‌زنند بر پیش تیک آورد چه بیم؟

سردار: و اگر آنچه را که ما بخواهیم دو بی آورد هماندیشی کنید و بیشتر

هماندیشی کنید، وای اگر آن دانشی را در پی نیاورد که ما

می‌خواهیم. (به سرباز) بیرون بایست، اما نگاهت بدرها باد، اینها

بندیان نواند. (به سرکرده) همه سو بسته شود. (به مویده) برویم - (به زن) و

هنگامی که برگردیم باید چهره‌ی آن مرد از آرد و آنچه او را پوشانده

است پاک شده باشد. (به سرکرده) بهمن نشان بدهید - این مرد نازی

کجاست؟

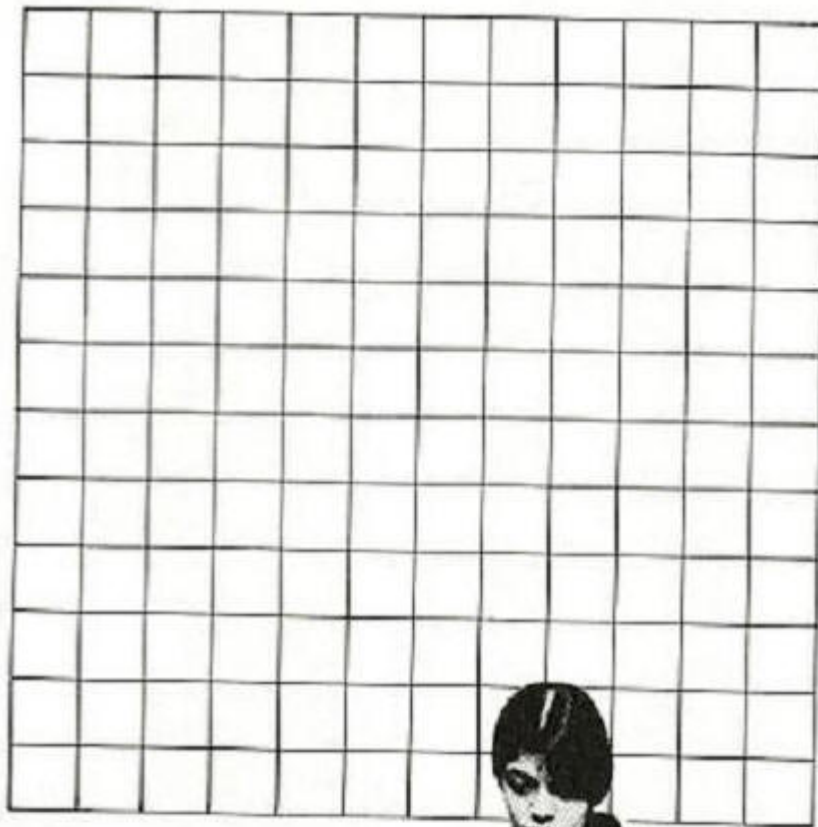
[آبیرون می‌روند.]

سرباز: این چه سخنی است که شما باید بگویند و ما نباید بپشتویم؟

زن: بزن به چاک!

سرباز: کاش یکی‌تان پاسخدار به فرار، نیزه‌ی من این پشت در کعبه است.

ازتان کباب خوبی به سیخ می‌کشم. افسوس که نیزه‌ام به زهر آلوده



xalvat.com



FS

است. سنگ خور! [خارج می‌شود.]

آسیابان: یگو چه در سر داری؟

زن: (به‌مرد) ای نادان، راه فراری نیست. اگر گمان برند که این مردار پادشاه است که افتاده خون ما همه هدر خواهد شد. باید بگوئیم و بگوئیم و بگوئیم که این پادشاه نیست.

دختر: چه کسی نمی‌داند که این اندام آسیابان است؟

آسیابان: اگر آسیابان آن میان افتاده پس من که هستم؟

زن: بزودی همه خواهند پرسید.

آسیابان: من اگر آسیابان نیستم پادشاهم، به‌جز اینست؟

زن: چاره چیست؟ اگر پادشاه نباشی پادشاه کنی، و ما همه به‌مرگی دردناک

می‌میریم. پادشاه بودن بهتر است یا مرگ؟

آسیابان: هوم... سخنی است.

دختر: (گریان) تو هرگز پا بدوم خوب نبوده‌ای. تو هرگز با او مهربان نبودی. تو

حتی با او نمی‌خفتی. ای تو - تو هرگز خود را به‌ار واکذار نمی‌کردی. او

واکه از پریستانی و ناداری و مهر تو گریان بود. من با تو کنار نمی‌آیم.

زن: من چه باید می‌کردم؟ جز این که همه‌ی روزهای زندگیم را در این

سیاه‌چال با او شب‌کنم. جز که بارگشتی باشم چون خود او: چون دو

استری که با هم سنگ آسیا می‌گردانند. تو بیش از این از زادنست

پتیمانم نکن. من که‌توا پدئیا آوردم. هرگز چشم به‌راه سپاسگزاری

نویستم.

آسیابان: پس کنید؛ کوتاه کن دختر...

دختر: تو با من سخن مگو. تو بیگانه به‌من دست مزن که او را از راه

به‌دردی.

xalvat.com

آسیابان: من منم ای نادان: نمی‌شناسی؟

دختر: چرا نیک می‌شناسمت. می‌دانم چگونه مردی. بی‌گمان اگر مرا

می‌خریدند می‌فروختی به‌یک لیختند این زن!

زن: چکم جان دل. فروشدگان تو خریداران من‌اند.

آسیابان: هنگامه را کوتاه کنید. در این هنگام که ما اینجا به‌جان هم افتاده‌ایم

بیرون از اینجا کورکنار گور برای ما می‌سازند: سنگ پر سنگ. و میخ

دار مرا استوار می‌کنند. پس خاموش!

دختر: (روی جسد می‌افتد) پدر، پدر، چرا مرا پا خود نپردی؟

آسیابان: بهرامش یاروش شده که او آسیابان است.
زن: چنین می‌نماید، و این خود بد نیست. دیوانگی او به سود میانجامد، و خرد به زیان. آه دخترم، آنچه بر او وارد شده چنانش در هم گرییده که خود نمی‌داند کیست. تا کی چنین باشد و چنین کند خدا دانا است.
(سردار و دیگران وارد می‌شوند.)

سردار: (به سرباز) آیا سخنانش را شنیدی؟
سرباز: نه سردار، فقط از سوراخ در نگاهی کردم.
سردار: این مردك تازی بینوا بیش از جان دادن چیزها گفت که ما را بر آن می‌دارد تا هر چه زودتر به گردآوری سپاه پردازیم. تازیان پکراست به سوی خاوران تاخته‌اند، پس هر دم بیشتر از اینجا دور می‌شوند.

سرباز: دور می‌شوند؟
سردار: آری، این با چاره‌جویی خرد هماهنگ است و با بیش‌بینی جنگ شناسان نیز می‌خواند.

سرباز: دور می‌شوند، چه مرده‌ای. پس بخت به ما روی آورده شده.
سردار: آری، این مرده‌ی بزرگی بود اگر پادشاه هنوز زنده بود - (به زن) آیا پیوند اندیشه‌های شما میوه‌ای داشت؟

زن: ما فقط آبیاری‌اش کردیم.
سردار: میوه‌ی رسیده نباید بر درخت بماند. بپدش چید. زودتر باش!
زن: گفتنش سخت است. ای موبد من باید سوگندی بشکنم. آیا رواست؟
موبد: راه بگی. آن راه راستی. و دیگر همه، بیراهه.
زن: دختر راست می‌گفت، آسیابان آنجا خفته.
سردار: چه گفشی؟

موبد: آنچه را که می‌گوئی به سوگندی مرگ‌آور استوار کن.
زن: سوگند به جان همه‌ی موبدان.
موبد: پس این مرده آسیابان است (با لگد می‌زند) و این مرد کیست؟

salvat.com

زن: (بر او لباس می‌پوشاند) پادشاه!
سردار: شنیدید؟

سرگرد: بارو گردنی نیست.

زن: آری ای سلحشوران و سرداران، آسیابان به مرگ خود مرده است. و این مرد زنده‌ی اسناده پادشاه است که می‌خواست خود را از خویش گم کند. و پس جامه‌های او را بپوشید.

سردار: آیا این خوابی نیست که درست درآمده؟
 موید: چرا از آغاز نمی‌گفتی؟
 زن: من به‌نگه داشتن این راز سوگند خورده بودم.
 سردار: و او ما را می‌آزمود. می‌فهمید؟ کاش سخن تنیدی نگفته باشم. آری.
 سیدبخت که از این آزمون سر بلند برآمدم.
 سرکرده: (زانو می‌زند) ای پادشاه!
 زن: دادگریان را بنگرید که اینک کتد شمشیر شده. مگر آسیابان بی‌پادافره
 می‌ماند. هاه - آری. دادگری را بنگرید.
 سردار: فرمان پادشاه چیست؟
 آسیابان: از راه من دور شوید. به‌تنهایی خود رهایم کنید، و هرگز نگویید که مرا
 دیده‌اید.
 سرکرده: پادشاه جز این فرمانی ندارند؟
 زن: او پادشاه بودن خود را نخواهد پذیرفت.
 آسیابان: من نخواستم که جانبازان گرد من باشند. گفتم زود باشد که همه چا
 آوازه شویم. و این بی‌گزند نیست. گفتم دور باید شده بی‌سایه‌ای. پس
 بهتر آن دیدم که مرده بیدارندم. و جامه را پوشیدم.
 موید: گفتاری خردمندانه است.
 سردار: چه رنجی که پادشاه می‌برد. پشت ما در برابر تو خم باد شهریار.
 سرکرده: اگر پادشاه هستی ای بزرگوار نام مرا بگو.
 زن: چرا پادشاه باید نام زبردستان را بداند؟
 سرکرده: پاسخی شاهانه است. اما گواهی باید. در میان سپاهیان کسی نیست
 که پادشاه را دیده باشد؟
 سردار: تو پادشاه را می‌آزمائی؟
 سرکرده: آری. اینک که چهره‌ی این مرد از غبار پاک شده شاید کسانی در او
 دروغ و راست را بتوانند دید.
 سرباز: (به‌زمین می‌افتد) اگر زنده‌ام دهید من گناه نابخشودنی خود را
 بگویم. آری من یک بار دزدانه در چهره‌ی سرقروغ پادشاه
 نگریستم. دلی از دور. در شکارگاه بود. و غوغای بازیگران بود. که
 دیدگان من او را دید. یکجشم بر هم‌زدن. و راستش نمی‌دانم که آن
 چهره‌ی راستین پادشاه بود یا میمائی ساختگی بر چهره داشت.
 گمانی در گف. و پیمان‌های به‌دیگر دست. اما این نشانه‌ها پاک بیهوده

است. زیرا شنیده‌ام که پادشاه برای آن که نشاستندش موی چهره و
گیوان را به دست پیرایه‌گران سپرده است. پس چگونه می‌توان او را
شناخت؟

موبد: آری، نمی‌توان. (پیش می‌آید) پادشاه بوی خوش می‌داد که از هل و
گلاب بود. و اینجا جز بوی نای و نم نیست. اما من راهی می‌دانم، ای
مرد دیهیم پادشاه را به سر بگذار و ردای او را بیفکن.

زن: بگیر!

سرباز: نه، این او نیست. سوگند می‌خورم، با این دیهیم وردا او از پادشاه ما
پس با شکوه‌تر است.

سردار: آزمونی دیگر!

موبد: راه برو - بختند - دور خود بگرد - چشمان خود را ببند - چشمان خود
را بدران - فریاد کن - غریو کن - بچ بچه کن - دستان را بگشا -
دستان را به کمر بزن - دستان را چلیپا کن - (درمانده) نمی‌توان
گفت!

سرکرده: ولی این دستانهای یک پادشاه نیست. دستانی چنین ژمخت و کار
آلوده، پینه‌ها پر آن بسته و گره‌ها.

آسیابان: (دستهایش را به هم می‌کوبد) نیست؟

سردار: اگر تو پادشاه هستی شماره‌ی شبستان‌های کاخ تیسفون را بگو.
زن: شبستان تادیک برای شورشیان، شبستان باقوت برای زنان، شبستان
زیرجد برای نوازندگان - آیا پرسش دیگری هم هست؟

سردار: او می‌داند. می‌داند. نشانه‌ی دیگر بگو.

زن: فرش نگارستان، با یکهزار و یکصد و پانزده گهر.

سردار: او می‌داند! می‌شنوید؟

موبد: شماره‌ی درست زنان پادشاه را تنها منم که می‌دانم. اگر تو پادشاهی
بگو!

salvat.com

زن: دو یکصد و یک ده.

موبد: شگفتا! اینها همه درست است.

آسیابان: (به زن) تو اینها را از کجا می‌دانی؟

زن: تو به من گفتی، پادشاه نیست پادشاه؟

آسیابان: من نگفتم.

زن: تو به من گفتی شماره‌ی دهلیزها، گهرها و خوابگاهها - چه کس دیگری

باید گفته باشد؟
 آسیابان: او، آنگاه که مرا رواند زیر باران. او به تو گفته است: پادشاه.
 زن: پادشاه توئی.
 آسیابان: نه. او نه منم. من منم: خود من! آسیابان. مردی ام بی برگه. و
 بی بخت. و دستم تا به آرنج در خون. بگو اینها را او به تو گفت؟
 زن: آری او.
 دختر: آری او.
 سردار: آنها را از هم جدا کنید. داستان چیست؟
 دختر: داستان؟ (راه می افتد) این را من به چشم خود دیدم. (با لیختن) من، که
 مرا هیچ پنداشته بودند.
 آسیابان: بگو!
 دختر: او خواست تا مادرم را بفریزد.
 زن: چنین چیزی نیست.
 دختر: (به آسیابان) همسر ترا.
 سردار: بر پادشاه ما ناروا میند.
 دختر: او به تو شبیغون زد ای آسیابان.
 سردار: پادشاه ما...
 دختر: زهر می باشید.
 آسیابان: از این زن اندیشه ام نیست. زیرا بیش از این بارها به آغوش مردمان
 رفته است.
 زن: نامرد!
 آسیابان: بی خیر نیستم.
 زن: هر کس را مشنریاتی است.
 آسیابان: همسایگان؟
 زن: اگر من نمی رفتم پس که نائمان می داد؟
 دختر: تو با پدرم چه بد که نکردی؟
 زن: بد کردم که در سال بی برگی از گوسنگی رهاندمتان؟
 موبد: آه ایبتان چه می گویند - سخن از پلیدی چندانست که جای مرزا اهورا
 نیست. گاه آنست که ماه از رنگ بگردد و خورشید نشانه های سهندك
 بنماید. دانش و دینم می ستیزند و خرد با مهره گونی پایان هزاره ی

اهورائی است. باید به سراسر ایران زمین پندنامه بفرستیم.
زن: پندنامه بفرست ای موبد، اما اندکی نان نیز بر آن بیفزای. ما مردمان از
پند سیر آمده‌ایم و بر نان گرسنه‌ایم.
سرکرده: مرا دانشی نیست ای موبد، ترا که هست چیزی بگوی.
زن: آری برخاست کن. چه کسی مرا سرزنش می‌کند؟ من سالیان چشم به راه
وهائی بودم، آری من!

دختر: (واه می‌افتد) او خواست تا مادرم را بفریبد. در تاریکی زمزمه کرد. و
تنها میان ایشان زبانه‌ی آتش بود.

آسیاپان: من کجا بودم؟

دختر: درباران!

آسیاپان: آغاز شب نبود؟

دختر: آنگاه که توفان در خود پیچید و زیر و بالا شد و به غرش آغاز کرد و
سراشام پوران و تگرگ بارید. آری، آن هنگام، پادشاه هنوز می‌کوشید
آسیاپان را پست‌تر کند. همچون سگی.

آسیاپان: (به زمین می‌افتد، چهار دست و پا) عو - عو - عو -

دختر: بلندتر! بلندتر! - آن پساك زوئگار را به من بده، و آن کمر بند را.

اینك بار دیگر یگو! من که هستم؟

آسیاپان: سرور من تو پادشاهی.

دختر: و تو گدازاده که باشی؟

آسیاپان: سگ درگاهت آسیاپانم.

دختر: تو شوو بخت شور چشم هرچه داری از کیست؟

آسیاپان: هرچه ما داریم از پادشاه است.

زن: چه می‌گوئی مرد، ما که چیزی نداریم.

آسیاپان: آن نیز از پادشاهست.

دختر: دختر سهم شاهانه‌ی من بود. دانستی؟ آخ!

آسیاپان: چه شد؟

دختر: از آسمان تیر یلا می‌بارد، همه را من آماجم. آنان را بن پیدا نیست.

زولیده موی و چرکین و جرمین کمر، افراشته درفش باشند و زین سیاه

دارند.

آسیاپان: آیا اشتهه نزدیک شده بودند؟

دختر: دشمن؟ باشد که دور شده باشد. اینسان که روشن است دنیا مرگ مرا نمی‌خواهد. پس باید زنده ماند!

زن: موشها می‌گریزند. سرد است چه بارانی گونی از میان کولاک هزاران مویه می‌شنوم.

دختر: شاید بازگردند. آتش بیار. هیزم کجاست؟ به آسمان نگاه کردم. می‌بارد تند. چون دریای وارونه. این چیست؟

آسیابان: شمشیر.

دختر: برای سینه‌ی تو؛ تو مرا نکشتی ای آسیابان - تو ترسان‌تر از آن بودی که می‌پنداشتم. تو حتی دل آن نداشتی که چوبدستی را که بالا برده بودی فرود آوری.

salvat.com

آسیابان: من مردی بی‌آزارم.

زن: (جیغ می‌زند) سرد است.

آسیابان: فریادت از چیست؟

زن: از تو! از تو مرد. از تو نیکدل. که چوبدستی را به زانو شکستی آنگاه که باید پیشانی او را می‌شکافتی. که دیگر بنشینیم و بشکریم که هر ناکسی از راه برسد و خانعانت برود و آیت ببرد؟

آسیابان: من مردی ام‌مهمان نواز.

زن: تو او را نکشتی که سکه‌ی بخت ما به دستش بود.

آسیابان: اینسان به من مگر با چشم خونبار.

زن: - نه تو بودی که چون سگان به پایش افتادی؟

دختر: این گفتگوی بنهانی چیست؟

زن: او مردی بی‌آزار است!

دختر: هان خوبست ای مرد نیک. تو می‌دانی که پاداش زر است و پادافره شمشیر. سرما به جانم افتاده. هیزم بیار. آتش! و و چیزی برای خوردن. گوسپندی.

آسیابان: کدام گوسپند؟ قحطی در مردمان افتاده است. بسیاری از گرسنگی جان به سر شده‌اند.

دختر: آه اگر اسبم نگریخته بود -

آسیابان: یا هم می‌خوردی عش.

دختر: خود را انباز شاهان می‌کنی؟

آسیابان: تو خود را انباز گدایان کرده‌ای.
دختر: روبه‌آبادی برو. پیله‌وران و کوچه گردان، هر کس را که گوسپندی هست
از آن پادشاه است. زور کن، بدزد. شما همه از نژاد دزدانید.
آسیابان: سرد است. در این کولاک مرا نفرست.
دختر: چراغ ببر. بی‌خوراک به‌آئین باز نگرد!
آسیابان: آبادی دور است. شاید فرستگی -
دختر: اگر بریان بیایی بهتر! شنیدی؟ مرا بریانی بیاور، برای چاشنی. یا
گوسپندی -

آسیابان: دیرگاه است؛ راه گم می‌کنم. ناریک و باد است. و پاران کوبنده.
دختر: تو فرمان پادشاه را چه گفتی؟
آسیابان: بریده‌ی من! می‌روم. هم اکنون -
دختر: چرا؟ هیچ جانور در این بارش تند تیره شب به‌بیابان نمی‌رود. من ای
مرد بر تو بد دل شده‌ام. آری. دلم بر تو شوریده است. می‌ادا سودای
خام در سر پخته باشی که بروم و راز پادشاه را فاش گردانم.
آسیابان: من به‌این اندیشه نبودم.
دختر: تو جای مرا می‌دانی. برخی‌اند که به‌تشنه‌ی دادن من ترا زربالوده
می‌دهند.

آسیابان: تو خود مرا به‌این اندیشه افکندی ای شاه.
دختر: پس بدان که همسر و دخترک تو اینجا در گروی من‌اند. و مرا دوکف نیغ
بلارک است. هرگاه اندیشه‌ای به‌جانش افغاند، این را به‌یاد آر.
زن: چنین کاری هرگز راهزنان با ما نکرده‌اند.
دختر: تو پادشاهان را یا راهزنان همانند می‌کنی؟
زن: راهزنان بر تنگدستان می‌بخشایند و پادشاهان نه!
آسیابان: بروم. آبا وقت نیست که از دست این زن رها شوم؟
زن: از دست من؟ تو دلشده هر کجای جهان که باشی به‌سوی من برمی‌گردی.
مگر بارها نیازموده‌ایم؟

آسیابان: من رفتم. زیر بارانی سهمگین و تیره، که در آن بیابان از شب پیدا
نیود. و گیهان چنان چون دویای دل آشوب می‌نمود. یا آبخیزهاش! چون
دریای فاحشه. و در آن آسیای من چون کشتی بازگون به‌نگر می‌آمد.
من رفتم. دور. در پی هیزمی چشید. و گوسپندی برای خوراک. اما

اندیشه‌ام همه آنجا بود. که آن پادشاه آنجا چه می‌کند.
دختر: چرا من باید بمیرم؟ چرا خود را به‌دست پیغزده‌ی مرگ سپارم؟ تازیان
در این توفان مرا گم کرده‌اند، و من روی و موی سترده‌ام، و جامه دیگر
کرده، باشد که مرا نشناسند. می‌توان گریخت آری، و می‌توان سالیان
سال به‌غوش‌خواهی زیست. بهتر آن بود که مرا مرده می‌پنداشتند و از
جست‌نم در می‌گذشتند. کاش پیکری بی‌جان می‌یافتم و جامه‌ی خود بر
آن می‌پوشاندم. آه، این کارها همه درست است. گرفتاری تنها این
زنت و آن دختر، که داستان را از آغاز در کنار بوده‌اند و به‌دیگران باز
می‌گویند. دختر بی‌خرد است و می‌ماند زن!

زن: یا من بود. پادشاه و من تنها. زن آسیابانی که جز ترش‌رویی مردم
سرسخت سخت جان ندید. پادشاه به‌من می‌نگرد، از ورای این آتش.
چه در سر دارد؟

دختر: آری، اندیشه‌ای است این. می‌توان او را به‌دام آورد؟
زن: ترس مرا گرفته‌است. آیا دلم کیوتری است؟

دختر: زن آسیابان را تنی نیکوست. سختی دیده و رنج کشیده و گرسنگی
دیده. من او را وادار به‌خود خواهم کرد. او را خواهم فریفت.
زن: چه می‌خواهی ای پادشاه.

دختر: می‌توان او را به‌لقه‌ای رام خود کرد. ای زن، شهرت چگونه است؟
زن: دوستم دارد.

دختر: و تو؟

زن: من؟ مگر از من چیزی پیداست؟ مگر من چیزی گفته‌ام که اینهمه
آشکار می‌پرسی؟ دلم بر او می‌سوزد - آه. نباید می‌رفت - من چه
می‌کنم، آه، چه بر سرش می‌آید؟

دختر: چرا می‌لرزی، ای زن، چرا ویله می‌کنی؟

زن: او بسیار رنج برده است، من نیز، من نیز.

دختر: آه ای زن، من بر تو و یاوران شده‌ام.

زن: نه.

دختر: بیشتر بیا ای زن، دلم بر مهر تو جنیپده است.

زن: مرا می‌ترسانی.

آسیابان: مرگ به‌تو زن!

زن: چرا! با تو کدام خوشی را دیدم؟ من جوان بودم که به این سیاهی یا گذاشتم. هم صحبت من سنگی بود نهاده کنار سنگی دیگر.

دختر: (گریان) ای پدر، ای پدر، چرا ترا کشتند؟

سرکرده: نه دختر جان، داستان پادشاه را می گفتی!

دختر: مادرم - مرا ببخش از تو بیزارم - (جیغ می زند) از تو بیزارم.

(زن می کوبد توی گوشش، دختر صورتش به لبه خند

باز می شود.) آه این سیلی زیبایی بود که تو

به چهره ی پادشاه زدی. آنگاه که نخستین بار

با تو راز گفت.

زن: نگو، نگو، دخترم. آوازدم مده. تو مرا دوست داری. نگو.

دختر: (وسوسه کننده) این آسیابان هیچ است. اگر اندکی از او بیزاری، اگر

اندکی بهروزی می جوئی با من باش.

زن: آری او چنین گفت. و دل من طپید. باز هم بگو ای پادشاه.

دختر: من به تو دلبسته ام ای زن آسیابان. تن تو استوار است و در این توفان و

باران چیزی گرم تر از آن نیست. من به تو دل بسته ام.

زن: (ضجه می زند) آیا راست است؟ کسی دست مرا می گیرد؟

دختر: تو رها خواهی شد.

زن: از گرداب!

دختر: و من ترا در آغوش خواهم فشرد.

زن: تو دخترم را نیز در آغوش فشردی.

دختر: آن از مهر نبود. یک باره بیزاری بود. تو خود میدانی که آن دختر

شایسته ی من نیست. آن همه چیزی نبود جز گستاخی. من بیزاری

شمایان را می چشمه. تو و آسیابان را، و می خواستم که مرا به دست خود

بکشید. آسیابان و تو.

زن: دستم بریده باد!

دختر: چون منی می میرد و پست ترین جانوران می مانند.

زن: تو نمی میری.

دختر: چه گفتی؟

زن: چگونه می توانم از شویم رها شوم؟

دختر: و من به دنبال مرداری بی جان هستم! مردی که جامه ی شاهي به تنش

باشد. چگونه می توانم آنرا بیابم؟

زن: این اندیشه‌ای ترس‌آور است.
 دختر: هر کس ببیند خواهد پنداشت کالبد پادشاه است. چه سرانجامی با
 شکوهتر از این برای شوی تو؟
 زن: هیچکس بی‌گناه نیست.
 دختر: من و تو برزین بك اسب می‌نشینیم و گنج من تا همیشه ما را پس
 خواهد بود.
 زن: من رها می‌شوم؟
 دختر: خب - چه می‌گویی؟
 زن: تو جوانتری.
 دختر: و پراونده‌تر. من بر تخت طاقدیس می‌نشستم و بر فرش نگارستان
 می‌رفتم. فرش هزار بکصد و یازده گهر، دوصد و یکده همسرانم در پی
 من بودند.
 زن: در کاخ تیسفون؟
 دختر: سی و سه دهلیز در کاخ ما، همه به‌ایوان من می‌رسد. یا هفت شبستان
 گرداگرد. شبستان تارک برای شورشیان. شبستان باقوت برای زنان. و
 شبستان زبرجد برای نوازندگان. و دیگر آنها.
 زن: آه، دختر ابله، پس تو این سخنان را گوش ایستاده بودی؟
 دختر: و بیشتر از اینها را. تن تو استوار است ای زن آسیایان. و چیزی بهتر
 از رانهای تو نیست.
 زن: (گریان) مرا اشکنجه مده.
 دختر: پستانهای تو شبری است. و در این توفان چیزی گرم‌تر از آغوش تو
 نیست.
 زن: آه، آه، پس تو همه را می‌شنیدی؟
 دختر: ای زن آسیایان، آسیایان هیچ است. تو چشم ببند، او را می‌کشیم و
 می‌اندازیم در جامدهای شاهوار من. و می‌گیریم. همه خواهند انگاشت
 مرد کشته من.
 زن: دختر. دختر چه؟
 دختر: این کنیزك نادان؟ او دخترکی بخرد نیست. اگر زنده بماند سیاه دشمن
 بر پدش خواهد گذشت.
 زن: او را بکش!

xalvat.com

دختر: این برای او سرنوشت بهتری است.

زن: (جیغ زنان) او را بکش!

دختر: (جیغ زنان عقب می‌گشند) اینک پدرم می‌آید!

(آسیابان با چشمان دریده پیش می‌آید).

- او از دل تاریکی و توفان، از دل بوران، آسیعه برمی‌آید.

زن: او را بکش!

آسیابان: ای بی‌شرم - (حمله می‌کند) بمیر! (جیغ می‌گشت و خود را در

آغوش دختر می‌اندازد) آری، او بمن تاخته پادشاه شما، یا شمشیر

آخته. چون دزنده‌ای - (بالای سر جسد می‌نشیند) او جنگاوری دل‌دور

بود، و تیغ کابلی‌اش همتا نداشت، او چون مرگ بر من فرود آمد، و من

او را کشتم.

salvat.com

سرکرده: آیا این خودکشی نبوده؟

زن: (افریاد می‌کند) رستگاری کجاست؟ (سرباز وارد می‌شود)

سرباز: دار آماده است. گور کتده شده، هاون کنار دار است و تنور گداخته

است.

آسیابان: ای زن، وای دختر من! نزدیک تر بیایید، ای قربانیان تنگدستی من.

اینک من از همزادم جدا می‌شوم: از بی‌ثباتی، از آنچه شنیده‌ام دشمنانی

که می‌آیند - نازیان - بمن مانده‌ترند تا پهلایان سرداران. و من اگر نان

و خرما داشتم به‌ایشان می‌دادم.

سردار: دار را بشکنید و تنور را خاموش کنید. وای من برمی‌گردد.

موبد: وای من نیز.

سرکرده: و وای من.

سردار: افسانه همان می‌ماند، این پیکره‌ی بی‌جان را بردار کتید!

سرباز: پادشاه را؟

سردار: بی‌درنگ! این آسیابان است. (به‌سرکرده) چون این کار زشت کرده

شد آگاهم کنید - (به‌موبد) ای موبد آیا نباید سرود بخوانی؟

سرکرده: برویم. تاریخ را پیروژ شدگان می‌نویسند.

(با سرباز جسد را می‌گیرند و خارج می‌شوند.)

سردار: چرا خیره مانده‌اید؟ من این جامعه‌ی سرداری را به‌دور خواهم افکنم.

این جنگی تا امید است. او برای ما جهانی ساخت که دفاع کردنی

نیست. هان چرا خیره مانده‌اید؟

زن: ای مرد، ببین، از همان آستان که آمدن آن شاه زنده پرش را دیدی نگاه کن، اینك دربی او سیاه تازیان را می بینم.

(سرکرده سراسیمه به درون می دود)

سرکرده: ما همه شکار مرگ بودیم و خود نمی دانستیم. دآوری پایان تپافته است. بنگرید که داوران اصلی از راه می رستند. آنها يك دریا سپاهند نه درود می گویند و نه بدود، نه می پرستند و نه گوششان به پاسخ است. آنها به زبان شعشیر سخن می گویند.

(موبد به درون می رود)

موبد: تازیان. تازیان.

(سرباز به درون می دود)

سرباز: تیغ بکشید. نیزه بردارید. زوبین ها. تیرها. سردار: جمله بیهوده. به مرگ نواز برید که اینك بر دو ایستاده است. بی شمار، چون ریگهای بیابان که در توفان می پراکند و چشم گیتی را تیره می کند!

زن: آری، اینك داوران اصلی از راه می رسند. شما را که درفش سپید بود این بود دآوری، تارای درفش سیاه آنان چه باشد.

خالوات.com (صحنه خاموش می شود.)

دعای دسته جمعی بازیگران

باشد که هر که این افسانه می خواند،
از هزار تیرتگ جهان برهد.
در پهنه ی آزمایش گیتی سربلند برآید.
دست مهر که دراز کند دشنه ای در برابر نشود،
روزی نرسد که نداند دوستش که و دشمنش کیست.
آمرزش بخواهید برای گوینده و شنونده،
برای گردآورنده و نویسنده که روزگار بر سر این کار گذاشت.
بگوئید چنین باد، و چنین تر باد!

